

دلبر بدخشی

نویسنده: پرویز محمدی

DATE: 2025/09/12



#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_اول

#نویسنده_پرویز_محمدی

18 سال قبل دختری در بدخشان ولسوالی بهارک در دیار زیبا و نازنین در بدخشان شهر زیبایی ها و سرسبز در کوه های سر به فلک بدخشان، دختری در بام دنیا یعنی پامیر، دختری در بدخشان زیبا متولد شد، دختری خیلی کوچک و معصوم، دختری که از همان روز اول تولد زندگی بر وی سیاه شد بلی از همان روز اول تولد بدبختی های او آغاز شد.....

میدانید چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

چون با به دنیا آمدن او مادرش از دنیا رفت مگر یک انسان

میخواهد مادرش بمیرد؟

البته که نه اما به این طفل معصوم و بی گناه قاتل مادرش میگفتن

مگر میشود در حق یک طفل اینقدر بی انصافی کرد؟

مگر اینگونه نیست که انسان وقتی به دنیا می آید تقدیرش نوشته

میشود همه چیز در تقدیرش نوشته میشود حتی اینکه چی وقت؟

در کجا؟ و چگونه میمیرد؟

اما امان از این ذهن های خراب و عقب مانده.....

و اما این طفل معصوم و بی گناه چی خواهد شد؟ به خاطر گناه

نکرده مجازات شد! و نه خواهر هایش و نه هم پدرش هیچ کس

برش هیچ توجه نداشت و همه به چشم یک قاتل میدیدنش میدانید همه برش چی میگفتن؟ بد قدم!

دقیقا 18 سال پیش بود که پدرش نمیخواست او طفل به خانه اش قدم بگذارد اما فقد مادر کلان طفل بود که اجازه نداد و گفت خودم مواظبش میباشم طفل خورد پنج خواهر داشت که همه ازش بزرگ بودن و اما به چشم یک طفل بد قدم برش میدیدن.

برادر نداشت و پدرش که اینبار انتظار داشت صاحب پسر شود اما باز هم دختر بود که دلیل نفرتش همین بود و اما با مرگ خانمش بیشتر از دختر خوردش نفرت پیدا کرد.

طفلک خورد که یک ماهه شد پیش مادر بزرگش در یک اتاق خورد بود مادر بزرگش اسمش را پناه گذاشته بود گویی پناهی پیر زن بود چون به پیر زن هم ارزش نمی دادن و این طفل شد پناه و امید این پیر زن!

طفل با مادر بزرگش مثل خدمتکار ها بودن و تمام کار های خانه را مادر بزرگ انجام میداد و غذا های پس مانده دیگر ها را میخوردن اما مادر بزرگ هیچ وقت شکایت نداشت به او فقد همان طفل مهم بود همانی که شده بود پنااهش و امیدش به خاطر پناه خود هر چیز را تحمل میکرد.

پناه آهسته آهسته بزرگ میشد و حالا 6 سال سن دارد خواهر های دیگرش یکی 16 یکی 18 دیگری 20 یکی دیگرش هم 22 و خواهر کلانش 23 سال سن داشت و خورد شان پناه بود که 6 سال سن داشت پناه خیلی دیر به دنیا آمد یعنی تقریبا بعد از 10 سال

مادرش باردار شد و طفلش هم پناه بود و اما طفل خورد و بد قدم به گفته همه.

خواهر بزرگش سمیه دانشگاه را تمام کرده بود البته در یک دانشگاه شخصی چون در امتحان کانکور موفق نشد، و خواهر دومیش سمیرا هم دانشگاه را تمام کده بود البته در بخش تاریخ چون نمره کم گرفته بود در همین بخش موفق شد و خواهر سومی ساره که سال سومش در بخش زراعت بود البته از دیگر هایش بهتر بود، خواهر چهارمی ثنا هم تازه مکتب را تمام کده و اما در کانکور اشتراک نکد و خواست شخصی حقوق بخوانه چون میدانست که موفق نمیشه و اما خواهر پنجمی و نازدانه همه چون خورد همه بود در اصل خورد پناه بود اما چون خواهر قبولش نداشتن خورد شان همی آروز که تازه صنف یازده مکتب بود بهترین لباس را میپوشید و بهترین چیز ها همیشه از او بود و همه خواهر هایش هم دوستش داشتن.

و این از پناه 6 ساله که تازه مادر بزرگش شامل مکتب کرده بودش و صنف اول بود خیلی دوست داشت درس بخوانه و وظیفه گرفته یک خانه زیبا به خود و مادر بزرگش بیگرد او اصلا از هیچ چیز خبر نداشت فقد میفهمید که او زن پیر مادر بزرگش است اما نمیفهمید او مرد و شاهدخت هایش فامیلش هستن اما فقد همین را میدانست که همه برش بد قدم میگفتن آنقدر سنی نداشت که بفهمد بد قدم یعنی چی؟

همیشه از مادر بزرگ خود پرسان میکرد او هم میگفت چیزی خوبی

است و او هم باور میکند. تازه شامل مکتب شده بود و خیلی دوست داشت اول نمره شود چون از دختر های خان البته او همیشه فکر میکرد او مرد خان است و دختر هایش هم شاهدخت هستن و او و مادر بزرگش خدمتکار هایشان اما نمیدانست او خان پدرش است. او همیشه میخواست اول نمره باشه چون دختر های خان همه اش نمرات خوب نداشتن و خیلی هم تلاش میکرد اما هر چی بزرگتر میشد بیشتر خان و دختر هایش ازش نفرت میکردن دختر کلان خان ازدواج کرده رفت به کابل، دختر دومش هم نامزاد کرده و کار هایش تمام شوه عروسی کرده به خارج از کشور میرود و میماند سه دختر دیگرش.

پناه حالا صنف چهار مکتب است و از جمله شاگرد های ممتاز مکتب و اول نمره عمومی در دوره ابتدایه و در کلی مسابقات هم شرکت میکرد و در ریاضی استعداد خوبی داشت آنقدر کتاب های ریاضی از هر کس گرفته کار کرده بود که برش خیلی آسان بود و در انگلیسی هم دستی کمی نداشت.

دختر دوم خان هم که ازدواج کرده بود و سومی را هم همین روز ها به یک پسری از همان ولسوالی نکاح میکنند و فقد میماند ثنا و آروز که ثنا هم از حقوق فارغ شد و آروز هم تازه شامل اقتصاد شده در یک پوهنتون شخصی.

و پناه که حالا 14 سال سن داشت و صنف 8 مکتب بود و اول نمره عمومی مکتبش خیلی خوشحال بود که به آرزوی خود رسیده

و اما حسادت آروز و ثنا بود که روزگار را به کام پناه تلخ کرده بود
و خیلی به سختی به مکتب میرفت چون خان برش اجازه نمیداد
بروه به مکتب و در خانه باید کار کند و اما پناه هرگز تسلیم نمیشد
و هم کار میکرد و هم درس میخواند اما صبرش دیگه تمام شده
بود باید در باره گذشته خود بداند میروه پیش مادر بزرگش
-مامان بزرگ

البته همیشه مامان بزرگ میگفت

-جانم دختر مقبولم

-میشه یک چیز بپرسم

-پرس

-میشه به مه همه چیز را بگویی

-چی؟

-درباره گذشته و فامیلم

بعد هم مادر بزرگش از اول تا آخر برش گفت و پناه تازه فهمیده
بود بد قدم یعنی چی؟ اما پدرش خو ازش نفرت داشت اما پنج
خواهر چرا حتی یکیش به پناه خواهری نکد در حالیکه همه از پناه
بزرگ بودن اینکه مادر شان وفات کرد قسمت بود.

و اما پناه ما که حالا برای خودش دختر نوجوانی شده بود و ثنا هم
ازدواج کرده و فقد آروز در خانه بود و ها باید بگویم خان بعد از
مرگ خانمش دوباره ازدواج کرده بود و یک دختر و یک پسر
داشت که هر دو از پناه خورد بودن و اونها بدتر از خواهر های
واقعیش همرایش بدرفتار میکردن و پناه که حالا یک دختر 18

ساله بود و مکتب را هم تازه تمام کرده بود و میخواست امتحان کانکور بته اما سرنوشت پناه مثل همیشه خراب بود.

میفهمید چی شد؟

اول اینرا بگویم من همان طفل خورد که 18 سال پیش به دنیا آمد هستم بلی مه پناه هستم اسمم پناه است اما هیچ پناهی ندارم خیلی تنها هستم و درمانده فقد یک مادر بزرگ پیر دارم و از پنج خواهری که همه رفتن پشت زندگی خود و فقد آروز است و دو فرزند دیگر خان.

خان گفتم در حالیکه خبر دارم پدرم است اما مه هرگز برش پدر نگفتم او به مه خان بود و همیشه هم خان باقی میمانه و او دختر هایش هم شاهدخت هستن با مه هیچ نسبتی ندارند مه فقد یک دختر هستم که مادر خوده از دست داده و تنها است با یک زن پیر و صعیف تمام مه از طفولیت تنها بودم و همیشه هم تنها میمانم شاید تا ابد.

یک هفته به امتحان کانکور مانده اما مه پناه کسی که آروزیش درس خواندن و ساختن یک خانه به خود و مادر بزرگش بود به خواست خانش یا اربابش قرار است با یک مردی 40 ساله ازدواج کنم.

مه مثل یک برده بودم از همان روز تولد و تا 18 سالگی برده خان بودم و بعد از ای هم برده یک خان دیگه میشوم در این زمان که خان و این چیز ها وجود نداره اما به مه از زمان طفولیت فهماندن که او به مه خان است و مه هم باید ازش اطاعت کنم و تا امروز هم

خان میگویم برش.

و حالا این برده باز هم باید از اربابش اطاعت کنه و به خواست اربابش بلی بگوید و تا آخر برده یکی دیگه باشه آخر چرا؟
فقد به خاطری مرگ مادرش در روز تولدش باید این همه تاوان بته؟

مادر کاش به جای تو مه میرفتم یا حد اقل مه را هم با خود میبردی
تو مه را با ای ظالم ها گذاشته و خودت رفتی و گذاشتی تا آخر عمر
بردگی اینها را کنم چرا مادر؟

لطفا برگرد و پناه این دختر بی پناه خود باش!
فردا قرار است با او مرد نکاح کنم و اما مادر بزرگم قبول نداشت و
میخواست از اینجا فرار کنیم. و اما مادر بزرگم امشب وقتی خوابید
دیگر بیدار نشد و رفت یگانه همراه زندگیم و پناهم رفت و در این
دنیا ظالم تک و تنها ماندم صبح هم مادر بزرگ مه دفن کردن و مه
ماندم و همان اتاق کوچک که از طفولیت تا حال در او بودم و تنها با
تفاوت اینکه قبلا با مادر بزرگم بودم اما حالا تنها و بی کس بدون
مامان بزرگم.

و اما خان گفت آماده باش تا فردا نکاح بسته میشه میفهمین دوست
ها همیشه از طفولیت عاشق لباس سفید بودم یک لباس بف و خیلی
هم دامن کلان داشته باشه و با یک پسری که دوستش داشته باشم
ازدواج کنم و اما فردا با یک مردی 40 ساله قرار است مثل یک
زن بیوه بدون سر و صدا و با یک نکاح ساده ازدواج کنم اما مادر
بزرگم گفته بود هرگز قبول نکنم و باید فرار کنم.

امشب تصمیم فرار را گرفتم فقد از مادر بزرگم یک سکه طلا بود و یک مقدار پول با یک عکس مادرم که از اتاق آروز دزدیده بودم و با چند لباس که لباس های کهنه آروز بود گرفتم و شب بعد از خواب همه بیرون شدم و قرار است فردا امتحان کانکور در فیض آباد گرفته شوه اسناد های خوده هم گرفتم و بیرون شدم، بیرون شدم اما جای به رفتن نداشتم فقد میخواستم از ای جهنم بیرون شوم و بیرون شده به طرف نا کجاآباد حرکت کدم...

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

در دانشگاه بدخشان در چوکی نشسته و به سوالات پاسخ میدادم هر سوالی را که حل میکردم با کل شوق و آرزو بود چون یگانه راه نجاتم از این زندگی همین بود موفق شوم و درس بخوانم و به آروز های خود برسم.

امتحان تمام شده بود و مه فقد یک انتخاب داشتم حقوق کابل بس خلاص و مطمئن بودم موفق میشوم چون تلاش کرده بودم و درس خوانده بودم میخواستم وکیل شوم از افراد بی گناه دفاع کنم و اجازه نتم هیچ بی گناهی مجازات شود نمیخواهم کسی مثل مه بدون

جرمی 18 سال مجازات شود و مه باید سری پای خود ایستاده شوم و تلاش کنم تا زندگی خوده بسازم نه اینکه مثل بعضی دختر ها منتظر شهزاده سوار بر اسب سفید باشم تا نجاتم بته، مه خود شهزاده خود میشوم و به آرزو هایم میرسم.

اما حالا کجا بروم؟ با یک دختر آشنا شدم دختری خوب و نازی بود در موتر البته اما نمیفهمیدم کجا بروم اسم او دختر عایشه بود -پناه جان خانه کجاست؟

چی باید میگفتم؟ اگر حقیقت را بگویم کمکم میکنه -عایشه جان مه اینجا کسی را ندارم از بهارک آدمم فقد یک مادر بزرگ داشتم که وفات کرد.

-حالا چی میکنی؟

-نمیفهمم یک چاره میکنم

-نخیر پناه اینجا امن نیست به یک دختر جوان که شب بیرون از خانه او هم تنها باشه

-چاره ندارم

-مه هستم پناه بیا خانه ما برویم

-نخیر عایشه مه مزاحم نمیشوم

-مزاحم چی پناه؟

-خو اگه به تو مشکل پیدا شوه چی؟

-نخیر گپی نیست پناه

همرایش به خانه شان رفتم و دور از انتظار مه خیلی مهربان بودن و خوشحال شدن که به خانه شان رفتم عایشه با پدر، مادر، سه

بیادر و یک خواهرش زندگی میکرد که یک بیادرش با خانمش و یکیش نامزاد بود و دیگرش از عایشه خورد بود مکتب میخواند. سه روز خانه عایشه شان بودم و بعد هم تصمیم گرفتم به کابل بروم چون میفهمیدم که موفق میشوم پس باید میرفتم از عایشه و فامیلش تشکری کده همراهی شان خداحافظی کدم و رفتم طرف کابل جان اما چوکی مه با چوکی یک مرد پهلوی در پهلوی بود و یک خانم با پسرش بود او پسر گفت - شما با مادرم بشینین مه در جای شما میشینم - خیلی تشکر رفتم با او خاله شیشتم وقتی او پسر مادر گفت دلم عجب هوای مادرم را کرد اگر چی یکبار هم ندیده بودمش اما خیلی دلتنگش میشدم - دختر مقبولم گریه میکنی؟ نمیفهمم چی وقت اشک هایم سرا زیر شده - چیزی نیست خاله جان خوب هستم - اسمت چیست؟ - پناه - چرا گریه داری؟ - فقد دلتنگ مادرم هستم - کجاست؟ - یکجای خیلی دور - خو پیشش برو

-کاش میتانستم بروم

-نمیتانی؟

-نخیر خاله جان مادرم بعد از به دنیا آمدن مه از دنیا رفت

-زندگی سرت باشه پناه جان دختر خوبم

-سلامت خاله

-خو حالا کجا میروی؟

-کابل

-پیش کی؟

-دنبال آروز هایم

-کسی را در آنجا داری؟

-بلی خدایم است

-همیشه همراهیت است دخترم تو فقد امید داشته باش

-چشم خاله جان

بعد از گذشت چندین ساعت در سالنگ پایین شدیم و نان خوردیم و

بعد دوباره حرکت کردیم طرف کابل و رسیدیم و حالا چی کنم باید؟

خاله ازم خواست همراهیش بروم خانه دخترش تا یک جای به خود

پیدا کنم و مه هم رفتم و یک شب در خانه دخترش بودیم و فردا

دختر همو خاله در باره یک خانه بزرگ گپ میزد که به خدمتکار

نیاز دارن مه خیلی آشپزی خوبی شده بودم چون در خانه خان با

مادر بزرگم آشپزی میکردیم نه تنها آشپزی بلکه تمام کار های خانه

را انجام میدادیم آدرس او خانه را گرفتم و رفتم.

با کلی مشکل پیدایش کردم او هی خانه چی که برتان عرض کنم یک

قصر بود وای خدا جان چقدر زیبا ولا که در عمرم ایقدر خانه زیبا
و بزرگ ندیده بودم زنگ قصر را زدم که یک مرد تقریبا 40 ساله
باز کرد

-سلام کاکا جان

-علیکم سلام با کی کار داری دخترم؟

-به خدمتکار نیاز داشتن آدمم تا بپرسم هنوز هم میخواهن یا خیر؟

-بیا داخل با خانم بزرگ حرف بزن

داخل رفتم که وای خدا چقدر حویلی کلان بود همه جا گل و درخت

بود و خیلی هم زیبا ولا که مثل خانه های رویایی بود. رفتم پیش

خانم بزرگ و دورازه اتاق را تک تک کردم

-بیا داخل

-سلام خانم بزرگ

-علیکم سلام بیا داخل

-میبخشین بابت مزاحمت

-خواهش میکنم بفرما

-خبر شدم به خدمتکار نیاز دارین اگه هنوز هم نیاز دارین مه میتانم

کار کرده

-اما به سنت نمیخوره که بتانی

-خانم بزرگ مه میتانم شما نگران نباشین

-خو اسمت چیست؟

-پناه

-پناه ها؟ خو اول باید چند روز کار کنی تا ببینیم میشه یا خیر

-درست است هر رقم شما بخواهین

-اما میتانی اینجا باشی یا خیر یعنی شب و روز و میتانی رخصتی

گرفته بروی اما در کل باید اینجا باشی

-خانواده ندارم خانم میتانم باشم

-نداری؟

-بلی ها پس شروع کنم کار های خوده؟

-البته فقد پیش جمیله برو که اول اتاق تو را برت نشان بته

-چشم

-چشم

رفتم پیش خاله جمیله که یک اتاق خورد را برم نشان داد که رفته وسایل خوده گذاشتم و باید کوشش میکردم تا قبول میشدم وگرنه سر سرک میمانم خوب رفتم به آشپزخانه تا خوده ثابت کنم و بگویم مه میتانم از پس همه کار برآمده.

رفتم سمت آشپزخانه تا به شب آمادگی بگیرم بعضی چیز ها به شب آماده کردم و سرمیز چیدم و برگشتم به آشپزخانه و ها در این قصر آقای محمد احمدزی با خانمش، یک دختر و سه پسر که دو پسرش ازدواج کرده بود و پسر خورد شان در خارج از کشور تحصیل میکند و یک دختر دیگرش هم ازدواج کرده بود و در خانه خود زندگی میکند اسم خانم بزرگ آصفه بود و اسم دختر بزرگ شان که ازدواج کرده بود مهریه و دختر خورد شان که در خانه بود مریم بود.

اسم پسر بزرگ شان فیصل بود که دو طفل داشت یک پسر و یک دختر، اسم پسر دومش فرهاد بود که فقد یک پسر داشت و اسم پسر خورد شان فرزاد بود که مجرد بود و در خارج از کشور و دختر شان مریم که در خانه بود خیلی مغرور و خودخواه بود. میز را چیده بودم که خاله جمیله گفت رفته برشان پیشکش کنم رفتم که همه بودن آقای محمد با خانمش و هردو پسر شان هم با خانم ها و اولاد های شان و دختر شان همه بودن

-سلام علیکم

آقا محمد گفت:

-علیکم سلام دخترم اشتباه نکنم سمت پناه بود؟

-بلی آقا

-خوش آمدی پناه جان امیدوار هستم که کار هایت هم خاص و

متفاوت باشد مانند خودت و سمت.

-تشکر میکنم آقا

که مریم وسط پرید

-هی خدمتکار بس است دیگه چاپلوسی غذا را بکش

با ای حرفش پدرش خیلی قهر شد

-مریم ای چی طرز حرف زدن است

-چی است پدر خو خدمتکار نیست؟

-اما نام داره که میفهمی چی است پس دیگه با ای کلمه صدایش

نمیزنی

مه هم که خیلی ناراحت بودم البته مه که نمیخواستم خدمتکار شوم

ای سرنوشت بود که مه را مجبور کرد اما حالا باید به ای اسم صدا زده شوم.

مگر من هم نمیخواستم مثل شاهدخت مریم زندگی کنم؟
زندگی آرام و راحت، پدر و مادر، داشتن بیادر، پول خلاصه همه چیز اما نشد سرنوشت همه مثل هم نیست بعضی ها مثل شاهدخت مریم زندگی میکنند و راحت هستند و بعضی های دیگر که مثل مه هستند و مجبور به کار کردن و زنده ماندن هستند.
فقد با گفتن کلمه نوش جان از آن محیط بیرون شدم شب شده بود و سیاهی بر زمین حاکم شده بود و باز هم انبوه از خیال و فکر به مه هجوم آورده بودن، درد و اشک که از همان آوان کودکی همراهم بودن و حالا ها بیشتر شده و اما این کلمه خدمتکار خیلی برم سنگین بود خدمتکار هستم اما نمیخواهم کسی به چشم حقارت طرفم ببینه و او که یک دختر است باید بهتر بفهمد که چقدر سخت است اما به او که مهم نبود او همه چیز داشت، همه چیز. و حالا به علاوه آن اسم بدقدم اسم خدمتکار هم اضافه شد.
صبح با صدای آذان بیدار شده وضو گرفته نماز صبح را ادا کردم و رفتم سمت آشپزخانه برای آماده کردن چای صبح، چای صبح را آماده کردم و چای هم در حال جوش بود و فقد منتظر بودم تا همه سری میز حاضر شوند که آهسته آهسته همه بیدار شدن که آقا محمد با حیرت طرف میز دیده گفت:
-وای پناه همه اینها را تو آماده کردی؟
-بلی آقا

-دست هایت درد را نبیند دخترم

-نوش جان

همه آمده بودند رفتم و چای را هم آوردم و برشان در گیلاس ها
انداخته و خودم برگشتم به آشپزخانه و با خاله جمیله صبحانه
خوردیم. که باز او دختر خود خواه آمد

-هی خدمتکار

بان هر چی میخواهه صدا کند من که عادت دارم با ای رفتار ها من
که حتی خواهر های خودم برم به چشم خواهری ندیدن و برم بدقدم
گفتن پس از یک بیگانه چی انتظار داشته میتانم؟

-بلی خانم

-اتاق مه پاک کاری کن

-چشم

-اما نباید چیزی از اتاقم گوم شود

چییییی! یعنی فکر کرده مه دزد هستم

-نخیر خانم چیزی گم نمیشه مطمئن باشین

خاله جمیله: دختر مقبولم ناراحت نباش ای عادتش است با همه

همینگونه است

-نخیر خاله جان برم مهم نیست

بعد رفتم به اتاقش و با حسرت نگاهی انداختم میفهمم کاری خوبی
نیست اما به من که در تمام زندگی مثل یک حیوان همراهیم رفتار
شده، در یک اتاق که اندازه مرغانه بود بزرگ شدم، من که فامیلم
برم بد قدم میگفتن، من که پدرم ازم نفرت داشت، من که خواهر

هائیم یکبار برم خواهری نکردن، من که تمام زندگی خود را در بدبختی و بیچارگی سپری کرده باشم پس با حسرت دیدن به زندگی دیگران که حق دارم و اشتباهی نیست. #رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_سوم
#نویسنده_پرویز_محمدی

یک اتاق خیلی بزرگ با رنگ گلابی و سفید، یک تخت که سر تختی اش هم ترکیب از گلابی و سفید بود، پرده ها هم همین رنگ و یک الماری خیلی کلان لباس که پر بود از لباس های زیبا و قیمتی و در پایین هم کلی بوت و چپلی های شیک و همینطور دستکول های خیلی زیبا و آن طرف تر یک میز آرایش و پهلوش هم یک آینه بزرگ و چیزی که خیلی علاقه داشتم و عاشقش بودم یک گودی خیلی بزرگ در سری تختش بود به رنگ سرخ که مه همیشه دوست داشتم یکی داشته باشم اما برای من جزی از محالات بود. چقدر عجیب است مگر نه؟
من هم یک دختر هستم و مریم هم اما تفاوت ها را ببین!
زندگی مریم چگونه است و از من چگونه؟
در حالیکه هر دو دختر هستیم با کلی آروز و رویا های دخترانه اما من خدمتکار بودم و او شاهدخت!
اتاق را پاک کاری کرده بیرون شدم و رفتم به اتاق خانم و آقا تک

تک کردم که خانم آصفه گفت:

-داخل بیا

-ببخشین که مزاحم شدم اما میخواستم که اتاق شما را پاکاری کنم

-بیا دخترم مه بیرون می‌شوم

-اما برتان اطمینان می‌تم چیزی گوم نمیشه

خواستم مطمئن شود شاید مثل دختر خود فکر کنه

-ای گپ از کجا شد پناه؟

-خوب مریم خانم گفتن که چیزی گوم نشود

اما گویا این ها پدر و مادر واقعی او خودخواه نبودن

-نخیر دخترم مه برت باور دارم پس راحت باش

بعد از پاک کاری اتاق خانم رفتم به اتاق آقا فیصل و بعد هم اتاق

فرهاد و در آخر خانم گفتن اتاق فرزاد را پاک کاری کنم چون قرار

است برگرده مه هم پاک کاری کردم و ها فکر کنم آقا فرزاد درس

های خوده تمام کده برمیگرده و قرار است برش محفل بگیرن.

کار های پاک کاری تا نزدیک های چاشت تمام شد و رفتم تا غذای

چاشت را آماده کنم با خاله جمیله آماده کدیم و سری میز چیدم که

خانم و آقا قبل از همه آمدن و بعد هم همه حاضر شد مه میخواستم

به آشپز خانه بروم که خانم صدا کرد

-پناه جان

-بلی خانم

-بعد از ای میتانی اینجا کار کنی

-واقعاً؟

-بلی چون همه از کار هایت راضی اند
خیلی خوشحال بودم در اصل فقد مریم همراهیم خوب نبود اما فرهاد
و فیصل خیلی پسر های خوبی بودن و همراهیم مهربان بودن و خانم
های شان هم همتو و سه طفل که یکی از فرهاد و دو دانه دیگه از
فیصل بود مه را به بینی رسانده بودن نمیفهمم چرا با مریم بازی
نمیکنن هر جای بروم میاین
دختر آقا فیصل اسمش عسل بود و پسرش هم علی که علی بزرگ
بود و عسل هم خورد و پسر فرهاد هم الهام اسمش بود
عسل: خاله پناه خاله پناه
-جانم عسلم
-میشه مو های مه جور کنی؟
-البته قند خاله برو شانه را بیار با وسایلت
رفته آورد و مه هم مو هایش را جور کردم که خیلی خوشحال شد و
خوشش آمد
علی: خاله پناه
-جانم
الهام: بیا با هم بازی کنیم
-اما مه کار دارم قندولک های خاله
از پشت صدای آقا فیصل را شنیدم
-خاله جانشان برو همراهی شان بازی کن
-آقا فیصل
-به مه آقا نگو لالا فیصل بگو

-چشم

-نمیفهمم چرا ایقدر تو را دوست دارن که ما را اصلا یاد نمیکنن

هههه

-ههههه نمیفهمم اما مه هم خیلی دوست شان دارم

-پس برو همراهی شان کمی بازی کن مریم که هیچ توجه برشان

نداره

-چشم آقا

-باز آقا

-ها ببخشی لالا فیصل

رفته با طفل ها کمی ساعت تیری کردم در اتاقم که هر سه از

خستگی زیاد خوابشان برد در اتاقم بودم که دروازه اتاقم تک تک

شد

-بیا داخل

خانم لالا فیصل بود مژده

-خانم مژده ببینین خود شان به اینجا آمدن

-راحت باش پناه مه که چیزی نگفتم و ها دیگه به مه مژده

میگویی خانم نی

-چشم خا.... ها مژده

-ولا ای ها خو به مشکل پیش مه خواب میشون حیران هستم چطو

همرای تو ایقدر عادت کدن؟

-ولا مه هم نمیفهمم چطو؟ اما شما نگران نباشین مه مراقب شان

هستم

-خو درست است خی پناه مه بروم کمی کار دارم

-سیست مژده جان

او رفت و مه هم رفتم تا به شب آمادگی بگیرم چون امشب آقای
فرزاد قرار است بیاید اصلا حسی خوبی از ای آدم نداشتم شاید مثل
مریم باشد مغرور و خودخواه؟ خونان کاملا آماده شده بود که
زنگ دروازه زده شد رفتم باز کنم که یک مرد تقریبا 45 با یک
خانم که شاید 42 باشد با یک دختر که وای چی بگویم مثل پری
بود خیلی زیبا و یک پسر که چی عرض کنم؟ مثل شاهزاده ها بود
و خیلی شیک و جذاب معلوم بود خواهر و بیاور بودن چون هر دو
خیلی زیبا بودن.

-خوش آمدین بفرماین داخل

دختر جوان: خوش باشی

همه گفتن خوش باشی اما او پسر مثل جند زده ها شده بود و فقد
طرف مه میدید گویا کدام فرا زمینی دیده باشد همه داخل رفتن اما
ای آقا هنوز هم مه را تماشا داشت
-ببخشین شما قصد آمدن ندارید؟

یک لحظه دست پاچه شد که گفتم

-چی است؟ جن دیدی؟

-نخیر حور

-بلی!!!

-چیزی نی

-خو بیا داخل تا دروازه را نبستم

داخل آمد و به طرف سالون رهنمایش کدم که مژده با دیدن شان
خیلی خوشحال شده رفته در آغوش گرفت شان این یعنی فامیل
مژده بودن
ای آقای دیوانه را هم در آغوش گرفت
-خوش آمدی پویان
او خیی نامش پویان است
بعد رو به مه گفت
-پدرم، مادرم، خواهرم مژگان و بیادرم پویان
-خوش شدم
-بعد رو به همه گفت
-پناه است تازه در اینجا به کار آغاز کرده
مژگان: خوش شدم پناه جان
-مه هم خوش شدم
بعد در آغوش گرفتم یعنی خیلی فامیل های خوب و مهربانی بود
صدای آقا پویان آمد
-مژده
-بلی پویان
-عسل، علی و الهام کجا هستن هر بار که تا مه را میدیدن دویده
می آمدن
-وای پویان جان حالی دیگه از کسی یاد نمیکنن با آمدن پناه
-چطو؟
-24 ساعت پیش پناه هستن و خیلی پناه را دوست دارن

-حالی کجا هستن؟

-در اتاق پناه

آقا پویان رو به مه گفت

-میشه ببینم شان

-البته آقا بفرمایین

با هم به طرف اتاقم روان شدیم و برش گفتم

-بفرما آقا

-میشه آقا نگویی

-چرا؟

-خوش ندارم

-خو مه خوش دارم آقا

-آقا نگو

-چی بگویم خی کاکا بگویم

-ههههه دختر دیوانه پویان بگو

بعد رفتیم داخل اتاقم که هنوز هم هرسه خواب بودن اما باید بیدار

شان کنم شب شده باید نان بخورن بعد با صدای بلند گفتم

-حله دیگه بلند شوین

پویان گوش های خوده محکم گرفت

-آهسته دختر گوش هایم را کر کدی ایرقم اینها را سخته میتی

-برو تو هم چقه نازدانه بودی

-توبه خو آدم همی رقم بیدار میکنه یک طفل را؟

-ها همی رقم بیدار میکنم مشکل داری؟

-چرا ای رقم بیدار میکنی؟

-چون به تو مربوط نمیشه

قبل از اینکه چیزی بگویی هر سه شان بیدار شده و خود در

آغوش مه انداختن

عسل: خاله جانم

-جان خاله خوب خوابیدی؟

-بلی ها ما دیگه همراهی تو میخوابیم همینجا

علی: اما جای خاله تنگ میشه

الهام: ها فقد روز های میایم پیشش و شب ها به اتاق خود ما

میریم

عسل: نخیر ما بعد از ای با خاله پناه میخوابیم

صدای پویان بلند شد

-پس ما مولی تشریف دارم

ما همه با هم خندیدیم ههههههههههه

-ها جناب مولی

-عسل، الهام و علی شما ما را فروختین

بعد هر سه رفته او را هم در آغوش گرفتن که پویان گفت

-خو حالی بگوین ببینم ای خاله را زیاد دوست دارین

هر سه با یک صدا

-بلییییییییییی

-خو کدام ما را بیشتر دوست دارین ما یا خاله پناه

همه با یک صدا

-خو عزیزک هایم حالی بگوین کدام ما را بیشتر دوست دارین؟ مه،

خاله مژگان یا خاله پناه؟

باز هم هر سه گفتن:

-خاله پنااااااااااااا

که مریم گفت

-وای مه را دوست ندارین؟

عسل: دوست داریم اما بیشتر خاله پناه بعد ماما پویان و بعد هم تو

ایبار مه و پویان بلند بلند سری مژگان خنده می‌کردیم هههههه

ایبار مه گفتم

-خو قندولک ها عمه مریم خوده چقدر دوست دارین؟

همه با هم

-هییییییییچ

ای بار سه نفر زدیم زیر خنده و از خنده زیاد پویان خوده روی

تخت انداخته بود و مه و مژگان دست های ما در گرده های ما بود.

خیلی خوش گذشت و بعد هم رفتیم بیرون باید میز را می‌چیدم همه

رفتن به سالون که زنگ دروازه زده شد رفتم که باز کنم

بلی فرزاد بود عکسش را دیده بودم مثل عکسش خیلی هم شیک

بود

-سلام آقا فرزاد خوش آمدین

-خوش باشی شما؟

-پناه هستم تازه استخدام شدم

-خوش آمدی خی

-تشکر بفرمایم داخل

داخل شد و البته فیصل با آقا محمد هم از پشت سرش آمدن و داخل شدن که از خوشحالی همه رفتن پیشش و همه خوشحال بود و بیشتر هم مژگان نی که... ها حتما همتو است و ها فکر کنم فرزاد هم خوشحال شد از دیدن مژگان همه چیز آماده بود و همه را به خوردن نان دعوت کردم که فرزاد گفت

-پناه خانم راحت هستین اینجا؟

-بلی آقا فرزاد

-آقا نی فرزاد بگو سیست

-درست است لالا فرزاد

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_چهارم

#نویسنده_پرویز_محمدی

-آفرین خواهرکم

حدسم اشتباه بوده در ای خانه فقد مریم خودخواه بود و دیگر ها
خیلی خوب بودن. همه نان شب را خوردن و بعد از شستن ظرف ها
رفتم تا چای بیارم که مژگان آمد به کمکم
-مژگان
-هممممم
-چی گپ است؟
-چی؟ چی گپ است؟
-دلت جمع متوجه هستم
-متوجه چی؟
-تو و لالا فرزاد
-هیــــــــــــــــــــــــس پناه چی میگی؟
-وای مژگان چی گفتم؟ خو واقعیت است
-لطفا چپ باش پناه بعدا برت میگوم
-وعده است؟
-وعده است پناه
رفته چای ریختیم به همه که ای پویان هم فقد طرفم میدید و لبخند
میزد دیوانه است دیگه بی عقل
همه رفته خواب شدن اما عسل اسرار داشت با مه بخوابه و لالا
فیصل و مژده هم مشکلی نداشت پس مه هم قبول کدم و رفتم به
اتاقم که دروازه تک تک شد
-بیا داخل
-پناه

-بیا پویان

-تو عسل مه ازم گرفتی

-ههههه بیچاره دلم برت سوخت کلان آدم حسودی میکنی؟

-خو هر وقت مه می آمدم عسل همراهی مه میخواستید

-جدی!

-ها اما حالی ببین

عسل که تا حال چپ بود گفت:

-تو هم با ما بخواب

-عسل جان چی میگی؟

پویان: میتانم اینجا بخوابم قند ماما

عسل: البته بیا مه ده وسط میخوابم تو هم ای طرفم خاله پناه ای

طرفم

-عسل نمیشه

عسل: چرا خاله؟

-خو بد است

عسل: چرا بد است؟

حالی به ای چی رقم توضیح بتم

-عسلم خو نمیتانه یک بچه جوان با یک دختر جوان در یک اتاق

بخوابه

عسل: خو چرا؟

-گناه میشه؟

پویان: عسل جان خاله پناه راست میگه مه میروم اما فردا شب باید

با مه بخوابی

عسل: سیست ماما جان

پویان: شب تان خوش شاهدخت ها

شاهدخت ها؟ یعنی هر دوی ما را گفت؟

-شب خوش پویان

پویان رفت و مه و عسل هم خوابیدیم و صبح به خاطر ادای نماز صبح بلند شدم که متوجه پویان شدم که در حال ادا نماز بود چقدر زیبا معلوم میشد خداوند خیلی زیبا این بشر را آفریده خیلی زیبا بود حتی از زیبایی گذرانده بود.

باش کمی درباره اش بگویم برتان، یک پسر با قد خیلی بلند که قد مه تا شانه هایش هم نمی رسید اگر چی قدی بلنی بین دختر ها داشتم، چشم های سیاه، موهای سیاه، ابرو های پر پشت و سیاه، صورت سفید، ریش های کم و اصلاح شده و مثل موهای سیاه، بینی قلمی وقتی میخندید در گونه هایش چال ایجاد میشد که زیباترش میکرد.

و حالا با آن همه زیبایی در هنگام ادای نماز چندین برابر زیباتر معلوم میشد خداوند برش همه چیز داده بود و اما من که از این وسط فقد قد بلند داشتم نه موهای سیاه و نه چشم های سیاه و نه هم فامیل و زیبایی اما خدا را شکر میکنم که خداوند همچین خانواده های را سری راهم قرار داد.

نمیفهمم چقدر همینگونه به تماشا نشسته بودم که مژگان به سرفه مه را به اینجا برگرداند

-خیلی زیباست مگر نه؟

-کی؟

-پویان

-از کجا بفهمم

-تقریباً یک ساعت است که طرفش میبینی بدون پلک زدن

خیلی شرمیده بودم خدا تو را بگیره پناه

-مه که طرفی او نمیبینم

-پس طرف کی میبینی؟

چطو از دستش خلاص شوم خدایا

-برو دیگه باید بروم به ادای نماز

-برو اگر باز هم غرق پویان شوی نماز قضا میشه

پناه خیلی بی عقل هستی گفته باشم تو اصلاً چرا رفته بچه مردم را

اینگونه به تماشا بگیری؟ حالی از دست ای مژگان چی خاد کدم؟

پناه خیلی بی عقل هستی گفته باشم تو اصلاً چرا رفته بچه مردم را

اینگونه به تماشا بگیری؟ حالی از دست ای مژگان چی خاد کدم؟

و ها امروز محفل گرفتن به خاطر لالا فرزاد و باید کار های خوده

از همیالی شروع کنم و ها باید خرید هم بروم تا مواد های لازم را

بخرم. صبحانه را آماده کردم و بعد رفتم تا غسل را بیدار کنم اما

پویان در اتاقم بود

-پویان

-پناه صبح بخیر

-صبح تو هم بخیر ده اتاق مه چی میکنی؟

-آدم تا غسل را بیدار کنم

-خو خی بیدارش کدی؟

-نی تا هنوز

بعد غسل را بیدار کرده رفتیم بیرون غسل با پویان رفت سری میز و بعد هم همه صبحانه خوده خوردن و البته محفل به شب است و خیلی نفر آمده بودن به خاطر آماده کردن باغچه به شب و خدمتکار های دیگری هم بودن که همراهی مه و خاله جمیله کمک میکردن -خاله جمیله

-بلی

-باید رفته و بعضی مواد ها که لازم است بخرم

-با خانم در جریان بان بعد برو

رفتم پیش خانم آصفه که پویان هم بود

-خانم

-بلی پناه صد بار برت گفتم خانم نی خاله بگو

-سیست خاله جان باید رفته بعضی مواد به آشپز خانه خریداری

کنم

-سیست دخترم باش به فیصل بگویم همراهیت برود

پویان وسط حرفش پریده گفت

-مه میروم همراهیش خاله

خاله: خو بروین

و بعد یک مقدار پول برم داد تا خرید کنم و آماده شده با پویان

بیرون شدیم

-پناه

-ها

-تو همیشه در همینجا میباشی؟

-ها

-چرا؟

-چون به تو مربوط نیست

-خیلی بی ادب هستی

-از تو بیشتر نی

-عه مه چی کدیم؟ مه از تو بزرگ هستم

-خو چند ساله هستی؟

-26

-هیییی کاکا هستی خی؟ هههههههه

-کاکای چی مه جوان هستم

-26 ساله هستی کاکای مه میشی

-تو چند ساله هستی؟

-هفته آینده بخیر 19 ساله

-کدام روز؟

-دو شنبه

-خو خی راستی از کابل هستی؟

-چی میکنی؟ میخواهی زندگی نامه مه نوشته کنی؟

-ههههههه چرا ایقدر شیشک هستی؟

-خو راست میگویم

-خو فامیلت کجاست؟

-پویان بخدا که گوش هایم را کر کدی چقدر گپ میزنی

-خو نگو اصلا

بعد هم کاملا ساکت شد و دیگه اصلا حرفی بین ما رد و بدل نشد
ازم ناراحت شد خو حق هم داشت همرايش خیلی بد حرف زدم باید
ازش معذرت خواهی کنم در هنگام برگشتن به خانه بودیم که

متوجه شیرخ شدم

-پویان پویانننن

-آهسته دختر بگو چی است؟

-شیرخ میخوام

-خو مثل آدم شیرخ بگو ایتو چیغ زدی قلبم ایستاد شد

-خو برم بگیر

-سیست تو منتظر باش

مه در موتر بودم و پویان رفته با دو شیرخ برگشت که هر دویشه
از دستش گرفتم

-تشکر

-دختر یکی شه به خود گرفتم

-به مه چی برو به خود یکی دیگه بیگی

-نخیر بتی یکی شه به مه

مه هم هر دویشه دهنی کدم و سمتش گرفتم فکر میکردم دهنی شده
نمیخوره اما گرفت

-وای پویان دهنی مه را خوردی؟

-ها مشکلی است؟

-دیوانه

-ها از تو

-چی از مه؟

-هیچ

میفهمیدم قهر است هنوز

-پویان

-همممم

-ازم ناراحت هستی؟

-نی

-معذرت میخواهم

-چرا؟

به خاطر حرف های که گفتم

-مهم نیست

-پویان مه میخواهم گذشته تلخ خوده فراموش کنم نمیخواهم به یاد

بیارم باز امشب محفل است نمیخواهم ناراحت شوم اما وعده است

برت خاد گفتم

-وعده است؟

-وعده است

-خو پس سیست دیگه چیزی نمیخواهی؟

-میخواهم

-چی؟؟؟

-ککو

-وای طفل هستی؟

-ها هستم هم سن تو خو نیستم وی

-باید بشرمی کلان دختر ککو میخوری

-نمی شرمم حالی هم برم بگیر ها زیاد بیگی به عسل اینها هم

برسه

-خو سیست طفلک

-ها بابیه

-بابیه؟ ای از کجا شد؟

-خو طفلک گفتی مه بابیه گفتم

-بند نمائی

-هرگز

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_پنجم

#نویسنده_پرویز_محمدی

خندیده رفت چقدر زیبا میخندید ای بشر ولا که خداوند همه زیبایی

ها را برش داده بعد هم ککو گرفته رفتیم به قصر و آمادگی ها

جریان داشت تا بالاخره همه چیز آماده شد و مهمان ها هم کم کم رسیدند که چی برتان عرض کنم؟ دختر ها ایتو به یک حالت آمده بودند که توبه خوده شادی جور کده بودن به نظر مه زیبایی یک دختر در ساده یی او است.

محفل بزرگی بود خیلی هم نفر آمده بود که مژگان و مژده خیلی اسرار کردن که مه هم بروم در محفل یک لباس از مژده را پوشیده رفتم البته با اجازه خانم آصفه چون غذا ها همه آماده بود و دیگر خدمتکار ها بودن به خاطر پیشکش غذا مه هم یک لباس به رنگ سیاه و بلند با آستین های بلند و یخن هفت که با موره های سیاه طراحی شده بود پوشیدم و مو های خوده بسته کرده و چادر پوشیده و رفتم.

رفتم به محفل ولا که فکر میکنی در یک کشور غربی هستی با ای حالت اما مژده خیلی ازم خواست تا چادر خوده پس کنم اما قبول نکدم چون مرد ها هم بودن اما در این میان پویان که گاه گاهی متوجه نگاه هایش میشدم برم جالب بود چرا؟ چقدر دختر های زیبا اینجا بود اما او طرف مه میدید. ما هم رفته در میز که پویان شان بود شیشتم.

اما از نگاه های یک نفر اصلا خوشم نمی آمد یک پسر که در میز کناری ما بود و از نگاه های خرابش هیچ حسی خوبی نداشتم کاش نمی آمدم خدا چرا آمدم؟ آخر مه را چی به ای رقم جا ها؟ اووووففففف پناه بی عقل هستی ولا.

یک دختر خیلی زیبا با یک لباس به رنگ سرخ و بلند اما آنقدر

لباسش تنگ بود که درست راه رفته نمیتانست، یک آستینش مکمل بود و یکیش کوتاه، یخنش هم خیلی باز، موهای زرد و رنگ شده اما خودش خیلی زیبا و از وقتی آمده فقد طرف پویان میبینه نمیفهمم چرا؟ اما دوست نداشتم که ای رقم خیره به پویان باشه اما پویان از دنیا بی خبر فقد طرف مه میدید او زیبایی اصلا در نظرش نمی آمد اما مه خوشحال بودم حسی خوبی داشتم نمی دانم چرا؟ اما حسی حسادت داشتم نباید او دختر به پویان چشم داشته باشه. وای پناه به تو چی ها؟ پویان چی تو میشه؟ بگذار همه طرفش ببینه تو کی باشی که ناراحت شوی؟

اما این عشقی که بین فرزاد و مژگان بود هم خیلی زیبا بود چون پایانش زیبا بود پدر فرزاد در محفل اعلان کد که قرار است فرزاد با مژگان در همین نزدیکی ها ازدواج کنن و عشقی که پایانش وصال باشد چقدر زیباست!

و این فرزاد و مژگان بودن که از خوشی در لباس های خود جای نمی شدن عشق است همه اش از زیبایی های عشق است. محفل تقریبا تمام شده بود رفتم به اتاق بیرون شوم که یکی داخل شد بدون ادای نماز میخواستم از اتاق بیرون شوم که یکی داخل شد بدون تک تک و یا اجازه بلی همو بچه بود که در محفل طرفم میدید اما ای اینجا چی میکنه؟

-سلام به بانوی زیبا

-بفرما محترم

-او محترم چی است؟ مقبولک

-چی میخواهی؟

-کمی گپ بزنی

-مه کدام گپی با شما ندارم

-چرا؟ ببین مه از ای بچه های خان هم بیشتر پول دار هستم

-به مه چی ها؟

-خو بیا کمی با هم باشیم

-از حد خودت نگذر انسان پست برو از اتاقم گوم شو

-چرا؟ مه خو از بچه های ای خانه هم بیشتر مقبول هستم

-برو بیرون

اما او بیشتر و بیشتر نزدیکم میشد و خیلی ترسیده بودم اگه کاری

کنه چی؟ هیچ کس از اینجا تیر نمیشه تا کمکم کنه خدایا خودت

کمک کن

-ناز نکن دیگه دختر

-گفتم برو بیرون

-عه عه چی است؟ ایقدر وقت ساعت بچه های ای خانه را تیر کدی

کمی هم از ما را تیر کن هر چقدر بخواهی برت میتم

با حرف هایش حس کدم سرم آب جوش ریخته شد ای کثیف خوده

چی فکر کده؟ انسان بی غیرت خیلی قهر شده و یک سیلی محکم

در رویش زدم

-انسان کثیف بچه های ای خانه مثل تو بی غیرت و کثیف نیست

فهمیدی؟ انسان پست مه فقد در ای خانه کار میکنم

قهر شده بود خیلی عصبانی شده بود ترس مه هم بیشتر میشد

-تو بالای کی دست بلند کدی؟ دختری بی حیا، "ف ا ح ش ه" بد اخلاق ها فکر میکنی مه نمیفهمم هدفت از آمدن به اینجا چی است ها؟

هضم کلماتش سنگین بود هنگ "ف ا ح ش ه" بودن را هم خوردم مگر چقدر میتانم تحمل کنم؟

به ولا دیگه تحمل این همه را ندارم کاش بمیرم تا راحت شوم اما با ای حیوان چی کنم؟ وحشی بی شرف خیلی هم قهر بود و کاملاً نزدیکم شده و یک سیلی خیلی محکم در رویم زد که روی زمین افتادم

به ولا دیگه تحمل این همه را ندارم کاش بمیرم تا راحت شوم اما با ای حیوان چی کنم؟ وحشی بی شرف خیلی هم قهر بود و کاملاً نزدیکم شده و یک سیلی خیلی محکم در رویم زد که روی زمین افتادم

-تو بی حیا سری مه دست بلند میکنی ها؟ بلای سرت میارم تا به روی کسی دیده نتانی میفهمی؟

-انسان بی شرف تو به چی حق به مه بی حیا میگی ها؟

-مه بی شرف ها؟

از مو هایم گرفته و بلندم کد باز هم با سیلی در رویم زد که لبم پاره شد و خون آمد اما به او وحشی مهم نبود مه هم تیله اش کدم تا فرار کنم اما از دستم گرفته به سمت تخت خواب پرتم کد که سرم به لبه تخت خورد و حسی بی حالی میکدم چشم هایم تار میدید اما او

سمتم آمد که دروازه باز شد و قامت پویان نمایان شد با دیدن مه در او حالت نمیفهمم چی بلایی سرش آمد اما آنقدر قهر شده بود که چشم هایش کاسه خون گشته بود و با قهر به او کثیف حمله کد و روی زمین افتاده بود که پویان سمتم آمد.

با دیدن مه فکر کردم پاهایش سستی میکند اما چرا؟ آهسته نزدیک مه شد و پیش رویم زانو زد و دستی به رویم کشید و دوباره قهر شده رفت و از دستش گرفت و با صدای بلند گفت:

-با همی دستت روی پناه مه دست بلند کدی ها؟ بگو بی غیرت تو سری یک دختر دست بلند میکنی؟ بی شرف

بعد هم نمیفهمم چی شد که صدای او انسان بلند شد فکر کنم دستش را شکست اما دیگر چیزی را ندیدم و نه شنیدم از حال رفتم صدای یکی با گوش هایم میرسید درست نمیشنیدم کی بود؟ و چی میگفت؟

اما قادر نبودم تا چشم های خوده باز کنم گویا تصمیم نداشتم به زندگی برگردم چون خیلی خسته بودم دوباره به خواب رفتم اما بعد از چندی چشم های خوده باز کردم که پویان روی یک چوکی خواب بود و چقدر زیبا بود در خواب در اصل پویان خیلی زیبا بود هیچ کمی نداشت حسی عجیبی نسبت به پویان داشتم نمیفهمم چی بود؟ اما خیلی زیبا بود.

آه پناه آه به خود بیا تو را چی شده؟ ها؟ پویان کجا و تو کجا؟ فکر خوده بیگی نباید حسی برش داشته باشی محال است که برش بررسی پناه ای خیال ها را از سرت بکش.

اما این دلم خیلی بی قرار است از وقتی دیدمش
نمیفهمم باز چی است در ای سرنوشت مه؟
باز هم درد است؟ یا خوشی؟
آیا ای حس عشق است؟
اگر عشق باشد چی؟
باز هم سرنوشتم درد و اشک خاد شد....
چون میفهمم نا ممکن است
مگر مردی مثلی پویان با یکی مثل مه ازدواج میکند؟
البته که نخیر آه پناه به یک درد بی درمان مبتلا شدی
دردی که درمانش فقد یار است
دیدنش، خندیدنش، صورتش، عطرش، لمس کردنش،
بودنش
همه اش زیباست و فقد او است که درمان همه درد های توست.
اما امان از روزیکه نباشد
رفته باشد
با یکی دیگه و کنار کسی دیگه خوشحال باشد مطمئن باش خاد
موردی
مرگ فقد بند شدن نفس و رفتن از دنیا نیست
مرگی بدتر از این مرگ وجود دارد!
مرگی که زنده هستی، نفس میکشی، راه میروی
اما نه حسی داری، نه علاقه یی، نه امیدی، نه خوشی و نه هم
خوشحالی

این مرگ با رفتن یار است که اتفاق می افتد
زنده هستی اما فقد محکوم به زندگی هستی مثل یک مرده متحرک
فقد راه میروی...
این مرگ خیلی بد است چون
احساست میمیرد.....
قلبت میشکند.....
زندگی ات نابود میشود
خوشی هایت تمام میشود
امید به زندگی را از دست میدی
و این مرگ خیلی وحشتناک است!
مرگ احساس و مرگ خوشی
مرگ آرزو ها
مرگ رویا ها
مرگ لبخند
مرگ شادی
مرگ روح
با این مرگ روح نابود میشود احساست میمیرد فقد میخوام هیچ
وقت همچین مرگی را تجربه نکنی.
اما مه خیره بودم هنوز خیره به مردی که این همه بی قرارش
هستم و از نگاه کردنش سیر نمیشوم زیباترین تصویر دنیا همین
اکنون در پیش چشم های مه است قطعا گفته میتانم که به مه
زیباترین تصویر بود.

دل‌باختم و عاشق شدم

میگن نی عشق یک قمار است....

یا زندگی میسازی.....

یا جوانی میبازی....

و حالا من، پناه دختر زنی که با به دنیا آمدنش مادرش از دنیا رفت

دختری که یگانه همراهش در 18 سال زندگیش مادر بزرگش بود

دختری که پدرش ازش نفرت داشت

دختری که خواهر هایش به او بد قدم میگفتن

و دختری که خدمتکار بود!!!!

حالا عاشق شده!

عاشق پویان

عاشق یک مرد خیلی زیبا و با وقار

عاشق کسی شده که حتی روحش هم از این عشق خبر ندارد

عاشق شده بدون فکر کردن

اما مگر عشق با یک برنامه ریزی است؟

البته که نه!!!

عشق قسمی سراغت می آید که حتی خبردار نمیشوی چی وقت؟ و

چی گونه؟

فقد تا به خود می آیی در این بحر غرق شدی و هیچ راهی برای

بیرون رفتن از بحر نداری.

حالا من عاشق شدم عاشق پویان مردی خیلی با شخصیت و با

وقار

در عشقش غرق شدم راهی بیرون رفت ندارم

غرق شدم.....

غرق در چشمان سیاهش

چشمانی که سیاهی اش همانند روزگار من بود

آه که چقدر زیبا بود آن چشمان سیاه

مگر چی وقت اینقدر عاشق این مرد شدم؟

چی وقت که خبر نشدم؟

چی وقت ها؟

حالا که میبینم مه در عشق پویان و در سیاه چال چشم هایش کاملا

غرق شدم و همه چیزم شده آن سیاه چال ها

آه پناه آه از دست تو!!

ببین خوده در چی گردابی غرق کدی!

عشق!

حالا چی خاد کدی؟

اگر پایان این عشق هم همانند روزگارت سیاه بود چی؟

چی خاد کدی؟

اگر پویان را با یکی دیگه ببینی؟

قسم است نابود میشوی پناه از بین میروی

اما او وقت خیلی دیر شده دیگه راهی نجات نداری

#رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_ششم
#نویسنده_پرویز_محمدی

پویان

پویان ارشد هشتم از ولایت کابل 26 ساله فارغ از رشته انجنیری از یک فامیل تحصیل کده و پولدار دو خواهر دارم یکی مژگان و یکی مژده، مژده خواهر کلانم بود که ازدواج کرده بود و دو طفل داشت و خواهر خوردم مژگان که هنوز مجرد بود و دو خواهر زاده گک دارم علی و عسل البته سه تا بگویم بهتر است الهام هم مثل عسل و علی برم با ارزش بود و دوست شان داشتم. امشب قرار است فرزاد البته بیادر شوهری مژده بیایه و ما هم قرار است امشب خانه شان برویم با مادرم، پدرم و مژگان. خانه فرزاد شان رسیده بودیم و زنگ دروازه را زدیم که یک دختر باز کد باورم نمیشد همان دختر بود، همان دختر که چند روز قبل با مادرش دیده بودمش

خو باید بگویم کجا؟ و چطو؟

چند روزی پیش طرف وظیفه میرفتم که دختری توجه ام را جلب کرد، دختری خیلی زیبا که چشم های سبز داشت، رنگ پوستش سفید، قد بلند البته در جمع دختر ها و موهای خرمایی خیلی زیبا بود و در عین زیبایی خیلی ساده و با حجاب با مادرش بود و بیادرش با دیدنش خیلی بی قرار شده بودم حسی عجیبی برش داشتم.

از روزیکه دیده بودمش فکرم و ذهنم در گیرش بود اما بار ها در همان جای که دیده بودمش رفتم اما هیچ نشانی ازش نبود حالت من مانند همان آهنگ از انیل یارزاده شده بود که میگفت:

هر روز میروم به مسیری که دیدمت

و منی که بار ها به همان جا و همان نقطه رفتم تا پیدایش کنم اما نبود.

یکبار تو را در این خیابان دیدم

عمریست که راه خانه را یادم نیست

هیچ نمیتانم او چهره معصوم و ساده را فراموش کنم چطو پیدایش کنم؟

آخر چطو امکان داره با یکبار دیدن یکی اینهمه بی قرار شد؟

مه که با دیدنش در اولین بار ای حالت را دارم اما بدون او چی
کنم؟
چطو پیدایش کنم؟
در کجا دنبالش بگردم؟
آه خدایا چرا؟ آخر چطو مه با یکبار دیدن گرفتارش شدم؟
چندین بار رفتم در همان جا اما نبود شاید چیزی دیدم واقعی نبود!
شاید یک خیال بود!
یک رویا بود!
یک رویای زیبا!
شاید اصلا وجود نداشته و فقد خیال بوده باشه!
تصمیم گرفتم بی خیال شوم اما چطو قلبم را قناعت بتم؟
اما مه او را در آسمان ها میپالیدم حالا در اینجا پیدایش کدم در
خانه خواهر خودم اما چطو امکان داشت؟
مثل همان روز اول بود ساده و زیبا مه محوی دیدن یاری خود
بودم، یاری که فقد در یک بار دیدن برش دل باختم حالا این قلب فقد
به خاطر او میتپه!
قلبم خیلی تند تند میتپید میترسیدم، میترسیدم صدای قلبم را همه
بشنون این قلب بعد از ای متعلق به همین دختر بود!
با دیدنش قلبم مثل قبل نمی تپید گویا بلایی سرش آمده!
بلی عشق بود!
با صدای او به خود آمدم که گفت داخل نمیایی
داخل رفتم و بعد مژده همرايش معریفی کد ما را اسمش پناه بود

پناه.....

پناه.....

بار ها ای اسم در گوش هایم پیچید اسمش چقدر زیبا بود

پناه!

همه دوستش داشتن در این خانه حتی غسل و علی و الهام، چندین

بار همراهش حرف زدم با هر بار حرف زدن بیشتر غرق میشدم،

غرق آن چشم های جنگلیش، غرق خنده هایش و غرق صدایش

وای پویان جان چی شد؟

اینقدر ساده دلباختی!!!

صبح وقتی به نماز بلند شدم و نماز را ادا کردم رفتم تا سری به

غسل بزنم که پناه مه در حال ادای نماز بود و چقدر زیبا بود.

آنقدر غرق در راز و نیاز با خدا بود که اصلا متوجه حضورم نشد

دوباره برگشتم اما امشب محفل داشتن به خاطر فرزاد و قرار شد با

پناه برویم خرید.

پناه.....

دوست داشتم فقد اسم او در زبانم باشد و فقد یاد او در خاطرم و

بودنش در زندگیم تا آخر عمر

همراهش به خرید رفتم اما وقتی ازش سوال پرسیدم خیلی سرد

رفتار کد ناراحت شدم اما حق داشت زندگی شخصی او بود اما برم

وعده داد که بعدا برم همه چیز را خاد گفت و بعد شیرین خوردیم و

ککو گرفته برگشتیم و آمادگی ها جریان داشت و همه چیز آماده بود

و محفل شروع شده بود.

همه چیز آماده بود و محفل شروع شده بود.

و ها باش یک حقیقت دیگه را برتان بگویم اینکه مریم خواهر
فرزاد همو ننوی مژده از مه خوشش می آمد اما مه هیچ خوشش
نداشتم نه به خاطر پناه بلکه از همان روز های اول هیچ ازش
خوشم نمی آمد. مه همیشه دوست داشتم همسری خیلی زیبا البته
زیبایی باطنی، ساده و با حجاب و با حیا که همه این ویژگی ها را
پناه داشت اما مریم بر عکس بود.

وقتی لالا فیصل به خواستگاری مژده آمد و اینها نامزاد کردن ای
مریم هم شد بلای جان مه هرجای که باشم از پشت مه میایه و
اصلا حسی خوبی برش ندارم. محفل آغاز شده بود و در باغچه
بودیم و خیلی هم زیبا تزئین شده بود اما خیلی خسته کن چون پناه
نبود و ای برم مشکل بود.

پناه در ای خانه خدمتکار بود اما آنقدر خوب و مهربان بود که حتی
طفل های ای خانه هم همراهش عادت کرده بودن زیبایی یک دختر
در ساده یی، حیا، حجاب و مهربانیش است نه در بی حجابی، لباس
های گران قیمت، فیشن و پول و پناه مه خیلی پاک و زیبا بود دقیق
مثل دختری که همیشه میخواستم همسرم باشه.

اما در ای جریان یک دختر مثل چیز طرفم میدید هههههه ولا هیچ
از دختر های که خوده به یک بچه نزدیک میکنن خوشم نمی آمد
اما ای دختر با ای لباس تنگ و یخن های برهنه و با او بی حجابی
فقد طرفی مه میدید اما اینها به مه زیبا نبودن همه اش فقد یک

تظاهر بود که اصلا دوست نداشتم.

اما مه فقد پناه خوده میخواستم کاش او هم میبود نگاهم به دروازه خانه بود که پناه با مژگان و مژده بیرون شدن آه خدا پناه چقدر زیبا شده بود، یک لباس به رنگ سیاه و بلند و خیلی ساده و در عین ساده یی خیلی زیبا و مهمتر از همه میفهمین چی؟ حجابش بود در بین او همه دختر های برهنه مثل ماه می درخشید، خیلی ساده و طبیعی نه آرایش، نه لباس های کوتاه و نه لباس های برهنه و موهایش کاملا پنهان بود که همین پاکی و ساده یی او بود که فعلا چشم هایم فقد او را میبیند و خیلی دوستش دارم.

آمده با مژگان و مژده در میز ما نشستن و گاهی طرفم میدید و مه هم نگاه خوده ازش میگرفتم تا احساس نا امنی نکند اما این چشم ها فقد میخواست او را ببیند و همراهش ساعت ها و روز ها حرف بزند با مژگان مصروف حرف زدن بود و متوجه مه نبود و خیلی با احتیاط یک عکس ازش گرفتم که رویش طرف مژگان بود و در حال خندیدن و یک دستش در حجابش بود و خیلی در این عکس زیبا بود و او عکس شد عکس صفحه موبایلم. اما در این میان نگاه های یکی که به پناه بود خیلی اذیتم میکرد. اسمش شبیر بود و از یک فامیل خیلی پولدار و اما خیلی عیاش اما حالا با او نگاه های کثیفش به پناه مه میبینم.

خیلی خوده کنترل کدم تا رفته دهن و بینی شه میدنم. محفل تقریبا تمام شد و ها قرار است مژگان با فرزاد ازدواج کند این یعنی ما به ای خانواده دو دختر میتیم و از اینکه مژگان خوشحال بود مه

هم خوشحال بودم.

اما پناه کجاست؟ اصلا معلوم نمیشد اما چی وقت رفته؟

هر طرف را دیدم نبود با خود گفتم حتما رفته به اتاقش خواستم بروم که او دختر پیش رویم سبز شد همان دختر که از اول محفل طرفم میدید

-سلام پویان جان

-علیکم سلام

-خوب هستین؟

-تشکر کاری دارین بفرمایین

-نخیر فقد خواستم کمی همراهی شما آشنا شوم

اوووف خدا حالی ای را چی کنم؟ در حال حرف زدن با خود بودم که متوجه شدم شبیر هم نیست. نی که

نخیر نی امکان نداره او به پناه نزدیک شده نمیتانه خیلی سریع به او دختر گفتم:

-ببخشین باید بروم کار دارم

عاجل رفتم سمت اتاق پناه وقتی باز کردم با دیدن صحنه مقابل و با دیدن پناه در او حالت نابود شدم با روی زخمی و لب خونی و بی حال افتیده و شبیر نزدیکش است سریع رفتم و شبیر را از پناه دور کرده و چند مشت و لگد برش زدم که نقش زمین شد و نزدیک پناه شدم که لبش پاره بود خون پیش چشم هایم را گرفته بود.

دوباره طرفش رفته و دست راستش که به احتمال زیاد با همی دست سری پناه مه دست بلند کده را گرفته و شکستم که صدایش

بلند شد و اما پناه از حال رفت و بعد با صدای او احمق لالا فیصل
داخل شد و بعد هم فرزاد
لالا فیصل: چی گپ است اینجا؟
-ای بی شرف قصد اذیت پناه را داشت
فیصل با قهر طرفش رفته و چند مشت و لگد دیگه برش زد و
گفت:
-تو قصد اذیت خواهر مه را داشتی ها؟ بی شرف
بعد هم لالا فیصل گفت شما پناه را ببرین مه خودم جزای ای را می‌تم
مه هم با فرزاد به شفاخانه رفتیم و بعد از معاینه گفتن سرش
ضربه دیده و از ترس و استرس بی هوش شده و به هوش می‌ایه و
بعد هم مه به فرزاد گفتم
-فرزاد تو برو مه اینجا می‌باشم
-نخیر مه هم می‌باشم پویان
-نخیر مه هستم تو برو تازه شما نامزاد شدین حالی همه خاد گفتن
کجا رفتی؟
-می‌روم اما برم خبر بتی و ها مواظب خواهرم باشی
-چشم تو برو مه هستم
#رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_هفتم
#نویسنده_پرویز_محمدی

فرزاد رفت و مه هم رفتم به اتاق پناه خود واقعا هم که این روز ها پناه مه شده بود و قلبم فقد با دیدن او آرام می گرفت و او شده بود آرام جانم. اما حالا وقتی او در ای حال است چطو مه آرام باشم؟ خیلی زیبا خوابیده بود مثل فرشته ها و جای انگشت های او وحشی در روی ماهش بود و لبش هم پاره شده بود آهسته دست خود را طرف صورتش بردم و لمس کردم درد داشت حتما مه جزای ای کار او احمق را میتم بی شرف چطو جرات کرده بالای پناه مه دست بلند کنه و ای بلا را سرش بیاره؟

مگر مه بدون پناه خود میتانستم زندگی کنم؟

پناه مه خواب بود و از حال این مجنون خود خبر نداشت که در چی حالت است! او همه چیز مه بود خیلی معصومانه خوابیده بود و مه هم به تماشای او نشسته بودم اما چشم های او دنیایم بود! آن چشم های جنگلی اش وقتی او چشم ها بسته باشد مه چطو نفس بکشم؟

چطو زندگی کنم؟

پناه....

آه پناه مه بلند شو و مه را اینقدر عذاب نتي

تو خو خبر نداری از اینکه چقدر دوستت دارم!

تو عشق مه هستی.....

تو پناه مه هستی.....

تو زندگی مه هستی.....

تو عمر مه هستی.....

تو دلیل نفس کشیدنم هستی.....

پس یک انسان بدون اینها زنده بوده میتانه؟ که مه بتانم!

پس بلند شو مه را دوباره به زندگی برگردان چون نمیتانم بدون تو

مه چندین روز مثل دیوانه ها دنبال تو می‌گشتم که پیدایت کنم.

اما حالا که پیدایت کردم تو خوابیدی بلند شو دیگه پناه مه.....

از بس که با خود حرف زدم نمیفهمم چطو به خواب رفتم که با

صدای پناه بیدار شدم..

-پویان

-پناه به هوش آمدی؟ خوب هستی؟ چیزی نیاز داری؟ درد خو

نداری؟

-وای پویان یکی یکی بپرس

-ها ببخشی پناه خیلی ترسیده بودم

-خوب هستم نگران نباش معذرت می‌خواهم که محفل شما را خراب

کدم

-پناه ای چی گپ است؟ ها؟ وقتی تو در ای حال باشی مه چطو

میتانم به فکر محفل باشم؟

-پویان ببین مه گناهی ندارم بخدا قسم او به اتاقم آمد

-میفهمم پناه مه باورت دارم نگران نباش

-آخ سرم

-درد داره؟

-ها زیاد

-به خاطر ضربه ی که به سرت وارد شده است نگران نباش برت
دوا دادن خوب میشی
-خو چی وقت میرویم؟
-سیرم تمام شوه میرویم
کمی همرایش حرف زدم و بعد از تمام شدن سیرم رفتیم به خانه
همه نگران منتظر ما بودن که با دیدن ما همه سمت ما هجوم
آوردن و مژگان سریع آمده پناه را در آغوش گرفت
مژگان: خوب هستی؟ پناه
پناه: خوب هستم
همه یکی یکی آمده و حال پناه را پرسیدن اما در این وسط تا ای
وقت شب عسل بیدار بود و منتظر پناه وقتی همه با پناه احوال
پرسی کردن متوجه عسل شدم که با چشم های پر از اشک طرف
پناه میدید
-عسل
پناه تازه متوجه عسل شد
پناه: عسل مه تو چرا نخوابیدی؟
عسل آمده خوده در آغوش پناه انداخت و با گریه گفت:
-خاله پناه تو کجا بودی؟ چرا رفتی؟ مه خیلی ترسیدم فکر کردم به
همیش رفتی
پناه: قند خاله ببین مه اینجا هستم گریه نکن لطفا مه نمیتانم در ای
چشم های زیبا اشک را ببینم
عسل: پس دیگه جای نرو

پناه: درست است عسل نمیروم

لالا فیصل: عسل جان پدر بیا ای طرف خاله پناه خسته است

عسل: نمیایم مه میخوایم پیش خاله پناه باشم

پناه را به اتاقش مژگان برد تا خواب شوه و ما هم رفتیم استراحت کنیم.

امروز دو شنبه روز تولد پناه مه بود و چقدر خوب شد که خداوند دختری مثل پناه را برای مه آفرید تا زندگی کنم، عاشق شوم و عشق بورزم.

همه با هم به پناه یک محفل گرفتیم میفهمم چرا؟ اما او خانواده خیلی پناه را دوست داشتن همه از عسل گرفته تا کاکا محمد و دیگر ها.

مژگان و مژده به یک بهانه به خرید بردن دعا را و ما هم آمادگی گرفتیم و منتظر پناه بودیم که بالاخره آمد. یک لباس سرخ و بلند با آستین های بلند و خیلی هم ساده و زیبا و مثل همیشه با حجاب

از دیدن محفل واقعا خیلی متعجب شد از خوشحالی بود یا از کدام خاطره تلخ اشک از چشمان زیبایش جاری شد و باعث شد قلبم تکه تکه شود.

از گذشته پناه چیزی نمیفهمم اما میفهمم هر چیزی بوده خیلی سخت بوده و خیلی پناه اذیت شده کاش برم میگفت در گذشته برش چی اتفاقی افتاده اما نمی گفت و مه کاری کرده نمی تانستم تا حالش بهتر شود چون تا درد را نفهمی درمان چطو پیدا کنی؟

خیلی خوشحال شد از محفل که برش گرفتیم همه برش به جز مریم تحفه گرفته بودن و مه هم برش یک گردنبند که شکل ماه بود برش گرفته بودم که خیلی زیبا بود.

لالا فیصل برش یک موبایل گرفته بود، مژده و مژگان با هم یک لباس خیلی زیبا برش گرفته بودن، لالا فرهاد و عایشه برش بعضی وسایل ها مثل دستکول و یک بوت و، فرزاد برش یک گودی گرفته بود، یک گودی خیلی بزرگ که از پناه هم بزرگتر بود و پناه با دیدنش چشم هایش برق زد و خیلی خوشحال شد، خاله آصفه و کاکا محمد هم برش گفتن بعد از ای مثل دختر همی خانه و مثل مریم دختر ما میباشه و با ما زندگی میکنه پناه خیلی خوشحال بود.

محفل گذشت و نمیه های شب بود همه رفتیم تا خواب شویم و مه برتان اقرار میکنم از وقتی پناه را در ای خانه دیدم و شب های که به ای خانه میایم، وقتی پناه خواب میشه میروم به اتاقش و تا نزدیک های نماز صبح فقد طرفش میبینم، ای فقد دیدن نبود بلکه به مه زندگی بود، عشق بود و برم شده بود عادت و امشب هم مثل همیشه رفتم به اتاقش البته اتاق قبلی نی بلکه اتاق پهلوی اتاق مریم را برش دادن و در همان اتاق خواب بود.

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_هشتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

و مه هم رفتم و تا اذان صبح بالای سرش بودم و به چهره زیبایش
میدیدم و بعد هم قبل از بیدار شدنش رفتم تا مبادا بفهمه و ناراحت
شود.

امروز تقریبا 20 روز از روز تولد پناه میگذرد و مه به هر بهانه
خانه مژده می آمدم و آمادگی ها به خاطر عروسی فرزاد و مژگان
گرفته میشد و قرار است فردا عروسی برگزار شوه و همه مصروف
خرید و آمادگی بودن و امروز هم محفل عروسی است و همه آماده
شده رفتیم به سمت هتل عروسی اما پناه با مژگان رفته بود.

مژگان خیلی اسرار کرد که با پناه برود اما ای وسط حسودی مریم
بود که خیلی با پناه بی احترامی میکرد اما پناه اصلا توجه نمیکد. در
هتل عروسی بودیم که بالاخره پناه آمد، پناه مه، عمرم آمد خیلی
زیبا شده بود مثل حور خیلی زیبا یک لباس افغانی به رنگ سرخ
پوشیده بود و موهای خوده باز گذاشته بود.

اولین بار بود مو هایش را میدیدم، موهایش تقریبا تا کمرش بود و
خیلی زیبا به رنگ خرمایی و خیلی زیبا و دلکش شده بود وای
پویان جان نظرش نکنی؟ با ای چشم هایت؟

نخیر نظرش نمیکنم او عمرم است در حال تماشای دلبرم بودم که
نزدیکم شد و سلام کرد
-سلام

-علیک سلام خاتم زیبا پناه
-ههههه از دست تو پویان زیبای چی؟ ببین چقدر دختر های زیبا
اینجا ست
-هیچکس به اندازه تو زیبا نیست
-نخیر هم خیلی دختر های زیبا اینجا است
-اما تو بیشتر

واقعا هم که در چشم های مه زیباترین دختر دنیا پناه بود شاید
دختر های زیبا حتی زیباتر از پناه هم اونجا بودن اما به مه پناه
زیباترین بود با همان ساده یی و زیبایی بعد هم همه رقص و بازی
کردن و خوب بالاخره محفل تمام شد و همه برگشتیم به خانه های
خود. و اما از پناه مخفیانه چند عکس گرفتم چون وقتی او پیشم
نبود عکس هایش را میبینم و او بی خبر است از مه، از عشقم، از
احساسم و از اینکه او همه چیزم است.

شب هم خیلی نا وقت بود و همه از خستگی زیاد خوابیدیم و صبح
هم رفتیم خانه فرزاد شان حالا دیگه در او خانه دو خواهرم عروس
هستن و مهمتر از همه عمرم در او خانه نفس میکشید خیلی بی
قرار بودم بی قرار پناه خود، بی قرار دیدنش و بالاخره دیدمش.
یک هفته از ازدواج مژگان و فرزاد میگذشت و مه امروز رفته
بودم خانه شان و باید پناه را ببینم خیلی دلتنگش هستم.....

اما مه چرا تا حال رفته برش نگفتم که دوستش دارم؟
چرا رفته برش نگفتم که دیوانه وار عاشقش هستم؟
چرا برش نگفتم که او همه چیزم است؟
چرا نگفتم که او عمرم است؟
اصلا چرا تا حال سکوت کردم؟
باید یک کاری کنم، باید رفته برش بگویم که دوستش دارم اما
چطو؟
چطو برش بگویم؟
مه جرات گفتنش را ندارم نخیر ندارم.....
اما چی کنم؟
تا چی وقت سکوت کنم؟
تا چی وقت ازش پنهان کنم؟
مه دوستش داشتم!
پس چرا بترسم؟
رفته و برش میگویم که دوستش دارم
اما باید اول بروم پیش مژده و برش بگویم شاید بتانه کمک کنه یا
یک راه برم نشان بته.
رفتم سمت اتاق مژده که تنها بود و غسل و الهام مثل همیشه پیش
پناه بودن
-مژده خواهر
-جانم
-میخواهم همراهیت حرف بزنم

-میشنوم

-درباره پناه

-چی شده پناه را؟

-نخیر او خوب است اما.....

-اما چی؟

-مژگان مه.....

-پویان بگو چی است؟

-خواهر مه عاشق پناه هستم

-چیییییییی!!!

-آهسته مژده آرامتر

-چی وقت؟ چطو؟ تو خو تازه دیدیش

-راستش مه او را قبلا هم دیده بودم

-کجا؟ چی وقت؟

-تقریبا کمتر از یک ماه پیش با مادرش و بیادرش در یک منطقه

دیدمش اما گومش کدم بار ها رفتم به او منطقه اما پیدایش نتانستم

مژده مه از همو روز اول که دیدمش عاشقش شدم اما او اصلا

توجه برم نداره چی کنم؟

-وای پویان مه عاشق شده؟ مه میگوم چرا ایقدر زود زود میایی

اینجا؟ نگو که خاطر پناه به اینجا ها سر میزدی هههههه

-مژده مه میگوم برم یک راه نشان بتی تو ریشخندی داری

-هههههه خو سیست پویان جان برو برش بگو که دوستش داری

-یعنی واقعا بگویم؟

-البته برش بگو پناه دختری خیلی خوبی است مه که خیلی دوستش دارم از او بهتر پیدا نمیتانی پویان برو برش بگو که دوستش

داری

-تشکر خواهی

-خواهش لالا گم برو دیگه

-رفتم میروم تا به عشق خود اعتراف کنم

-خداوند همراهیت است برو

خیلی سریع رفتم سمت اتاق پناه اما پناه نبود کجاست؟ صدا کردم

-پناه، پناه کجا هستی؟

نخیر پناه نبود کجا رفته؟ شاید رفته باشه به باغچه چون همیشه

میرفت، رفتم باغچه اما نبود.

کجا میتانه رفته باشه در ای مدت که اینجا بود هیچ جای نمی رفت

فقد خرید اما در ای هوای بارانی مگر اینقدر ضرور بود، رفته

خرید باید از کاکای که از باغچه نگهداری میکنه بپرسم

-کاکا جان سلام علیکم

-علیکم سلام بفرما بچیم

-کاکا جان پناه را ندیدین؟

-تقریبا نیم ساعت پیش بیرون شد اما وضعیتش اصلا خوب نبود

-تشکر کاکا جان

با عجله بیرون شدم و پیاده کوچه به کوچه دنبالش گشتم اما نبود

هیچ نشانی ازش نبود پناه کجا رفتی؟

حالی مه در کجا دنبالت بگردم؟

خدایا خودت ازش مراقبت کن لطفا، نا امید شده بودم و در راه برگشتن به خانه بودم که متوجه پناه شدم کاملاً لباس هایش خیس بود چون خیلی باران زیاد بود اما اصلاً متوجه مه نشد چندیدن بار صدا کردم اما گویا کر شده.

مه در پشت پناه میرفتم تا برش برسم چون در بین سرک قدم میزد اما تازه نزدیکش شده بودم که یک موتر که سرعتش خیلی زیاد بود به پناه زد که پناه نقش زمین شد.

و اینجا بود که نفسم بند آمد و پاهایم سستی کردن توان دیدن پناه را در او حالت نداشتم، پاهایم برای جلو رفتن یاری نمی کردن گویا میدانستن چیزی خوبی اتفاق نیفتاده.

اما با پای های لرزان نزدیک شدم موتروان هم پیاده شده بود و بالای سری پناه بود و اما مه هنوز هم در شوک بودم چقدر سریع اتفاق افتاد که نتانستم کاری کنم لعنت به تو پویان، لعنت به تو که عشقت پیش چشم هایت به ای حالت رسید.

رفتم پیش پناه خود روی زمین افتاده بود و از سرش خون میرفت چون خیلی بد با موتر تصادف کرد و باران هم خیلی زیاد بود روی سرک پر از خون شده بود، خون پناه مه و باران سرک را رنگی کرده بودن و توان از مه گریخته بود تا نزدیکش شوم.

نزدیکش شده و روی زانو هایم افتیدم و طرف پناه خود میدیدم، پناه که روی سرک بی جان افتیده و ازش خون میرفت. که صدای

راننده توجه مه را جلب کرد
- شما ای خانم را میشناسین؟
خیلی قهر بودم و یک مشت محکم در دهنش کوبیدم اما هیچ عکس
العمل نشان نداد باز هم با مشت در رویش زدم اما او هیچ دفاع
نمیکرد و سرش پایین بود و شرمنده
- تو چی کدی ها؟ چی کدی؟ ببین پناه مه را در چی حالت رساندی
- واقعا معذرت میخوام
- معذرت تو چی فرق به حال مه داره ها؟
- بیدار بیا اول به شفاخانه برسائیمش بعدا حرف میزنیم
مه هم سریع پناه را در آغوش گرفته و بلندش کدم و سوار موتر
شدیم و با عجله رفتیم طرف شفاخانه و پناه را بردن به بخش عاجل
و منتظر بودیم و مه مثل دیوانه ها شده بودم از ای طرف به او
طرف میرفتم اصلا قرار نداشتم به مشکل خوده کنترول می کردم تا
اشک هایم سرازیر نشوند اما نخیر این اشک ها راهی خوده پیدا
کرده و سرازیر شدن. و آنجا پناه مه بود که در حال مرگ بود.
خدایا پناه را از تو میخوام یکبار برم دادیش اما ازم نگیرش
دوباره او را برم ببخش وقتی اولین بار دیدمش بار ها رفتم دنبالش
و تا نمیه های شب تقریبا تمام کابل را گشتم اما نبود وقتی از تو
خواستمش برم دادیش پس اینبار هم برم ببخشش خدایا، فقد خودت
میفهمی که چقدر دوستش دارم او زندگی مه است، همه چیزم است،
زندگی مه به او بند است اگر او نباشه مه هم نیستم.
رفتم و وضو گرفته نماز ادا کردم و از خدا به پناهم صحتمندی طلب

کرد چون او شفا دهنده است، همه چیز در دست اوست، همه چیز را از او بخواهید چون تنها او قادر به بخشیدن است، اوست که میبخشه و اوست که میگیره، آنچه به خیر ما است به ما میبخشه و آنچه به ضرر ما است را از ما دور میکند.

پس مه پناه خوده عمر خوده از تو میخواهم یا رب...

یا ربم پناهم را دوباره برم ببخش...

رب جلیلم تو هستی که میبخشی پس تو پناهم را برم ببخش

یا الله به مه عمرم را ببخش...

همه آمده بودن لالا فیصل، لالا فرهاد، فرزاد، خاله آصفه، مژگان و مژده همه خیلی دوستش داشتن هیچ کس به او خدمتکار نمی گفت همه او را عضوی از فامیل خود فکر میکردن مژگان و مژده مثل خواهر دوستش داشتن گویا هر سه خواهر باشن، لالا فیصل، لالا فرهاد و فرزاد هم خیلی دوستش داشتن و مثل بیدار همایش رفتار میکردن و از خاله آصفه نگویم که چقدر دوستش داشت و کاکا محمد هم همتو.

همه منتظر داکتر بودیم تا بالاخره بیرون شد سریع رفتم پیشش

-داکتر صاحب پناه خوب است؟

-سرش ضربه ی خیلی بدی دیده و وضعیتش فعلا زیاد خوب نیست

لالا فیصل: داکتر صاحب خواهر مه خو چیزی نمیشه نی؟

داکتر: خداوند مهربان است

با گفتن ای گپ داکتر رفت و ما ماندیم خاله آصفه گریه میکرد گویا دختر واقعی داخل باشه و مژگان و مژده هم گریه داشتن یکی

نفهمه فکر میکنه پناه واقعا عضوی همی فامیل است و لالا فیصل
شان هم مثل مه ای طرف و او طرف میرفتن طفل ها هم پیش خانم
لالا فرهاد بود پیش عایشه و مریم هم مثل همیشه برش هیچ چیز
مهم نبود.

چندین ساعت میشد پناه بی هوش است و همه خیلی نگران بودیم
هیچ کس حاضر نشد به خانه برگرده همه منتظر بودیم. شب هم
گذشت و صدای اذان صبح بلند شد و رفتیم به ادای نماز صبح و باز
هم از خدا صحتمندی پناهم را خواستم.

وقتی برگشتیم مژده گفت پناه به هوش آمده ای خبر برم آنقدر زیبا
و خوشحال کننده بود که نمیتانم توصیف کنم مژده را در آغوش
گرفتم و رفتم سمت اتاق پناه همه با هم رفتیم تا ببینیمش وقتی
دیدمش، وقتی طرف چشم هایش دیدم دردی عمیقی حس کردم گویا
آن چشمان جنگلی و سبزش خزان شده بود.

همه بیرون شدن اما مه ماندم ولی پناه یکبار هم به چشم هایم ندید
گویا ازم ناراحت است اما چرا؟

چند روز در شفاخانه ماندیم و بعد پناه را به خانه بردیم و بهتر شده
بود اما با مه مثل قبل نبود حتما یک گپی شده اما چی؟
مه برگشتم به خانه خود ما و خیلی نگران پناه بودم باید رفته
میدیدمش و دلیل ای رفتار هایش را میفهمیدم. شب را با کلی سختی
سحر کردم و رفتم تا ای بار خیلی واضح همایش حرف بزنم هم
دلیل رفتار های خوده بگویم و هم برش بگویم که دوستش دارم.

اما وقتی رفتم همه نگران بودن یعنی چی گپ شده؟
نی که پناه را چیزی شده؟
-مژده چی گپ است؟
-پویان پناه.....
-پناه را چی شده؟
-پناه رفته
رفته!!
-شوخی میکنی؟
-نخیر کاملاً جدی هستم او رفته
-کجا؟ چی وقت؟
-نمیفهمم کجا اما صبح رفته فقد به فیصل یک یادداشت مانده از همه
خداحافظی کرده و رفته
نخیر امکان نداره چطو میتانه رفته؟
پس مه چی؟
آه پویان او خو خبر نداشت چرا برش نگفتی؟ ها؟
حالی چی میکنی؟
چطو پیدایش میکنی؟
رفتم سمت اتاقش که عسل گریه داشت و خوده روی تخت پناه
انداخته بود
-عسل ماما
-ماما پویان خاله پناه رفت
-تو هم دلتنگش هستی؟

-زیاد

-مه هم خیلی دلتنگش هستم عسلم

-چرا تو هم دلتنگش هستی؟ تو هم دوستش داری؟

-خیلی زیاد بیشتر از جانم

-او هم همتو میگفت

-چی میگفت؟؟؟

-همیشه وقتی از تو یاد میکردم و میگفتم دوستت دارم او هم

میگفت مه هم دوستش دارم حتی بیشتر از جانم

گوش هایم درست میشنید؟ عسل چی میگفت؟

-خاله پناه ایتو میگفت؟

-ها او میگفت که تو را زیاد دوست داره

-پس کجا رفت؟

-برش گفتم نرو اما رفت

-همرای تو حرف زد؟؟؟

-ها خیلی برش گفتم نرو اما رفت فقد یک چیز برم داد گفت به ماما

پویانت بتی

-چی داد؟؟؟؟

بعد یک ورق را برم داد یک نامه بود از طرف پناهم

پناه مه.....

او هم مه را دوست داشت و فقد به خاطر یک غلط فهمی رفته اما

مه پیدایش میکنم و برش میگوم مه فقد او را دوست دارم

فقد کاش بتانم پیدایش کنم لطفا خدایا کمکم کن لطفا.....

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_نهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از روزی که از شفاخانه مرخص شدم و برگشتیم خانه یک امید در دلم جوانه زده بود، امید به خوشی و وصال، وصال یار، وصال به پویان چون حس میکردم مه هم به پویان مهم هستم مخصوصا وقتی که هنوز هم روز تولدم یادش بود و برم محفل گرفته بودن. واقعا مه چطو حق ای خانواده را ادا کنم؟ چی کار های که برم نکردن؟ چقدر برم عشق دادن و مه را مثل دختر خود شان دوست داشتن واقعا هم نمیتان حق شان را ادا کنم.

بعد از روز تولدم دیگه شده بودم دختر او خانه و او خانواده هم شده بودن همه کس مه، همه کس من که تمام زندگی خود را مثل یک خدمتکار در خانه پدر خود گذرانده بودم و اما اینجا، جای که خیلی کم میشه آدم مه را دختر خود فکر میکنن بدون پرسسیدن از گذشته و خانواده ام.

و با وجود این همه خوشبختی عشق پویان، یک عشق زیبا که این روز ها در قلبم جوانه زده و هرروز بیشتر در قلبم برزگ و بزرگتر میشود و از خدا میخواهم پایانش هم زیبا باشد و به پویانم برسم. آمادگی ها به عروسی لالا فرزاد و مژگان گرفته میشد و امروز هم

روز عروسی بود و پویانم با پیراهن تنبان سفید و واسکت به رنگ سرخ پوشیده بود که خیلی هم زیباتر و جذاب ترش کرده بود و من هم از اینکه عاشق چنین مردی شده بودم خیلی خوشحال هستم. محفل تمام شد و برگشتیم به خانه، تقریباً یک هفته میشد از ازدواج لالا فرزاد و امروز نتایج کانکور اعلان شده بود و بی صبرانه منتظر نتیجه خود بودم که بالاخره پاداش زحمات خوده گرفتم بلی در رشته حقوق در پوهنتون کابل موفق شده بودم و به آروزی خود که میخواستم وکیل شوم می رسم.

پویان هم اینجا بود میخواستم قبل از همه به او بگویم، میخواستم خوشی خوده با او شریک بسازم رفتم سمت اتاق مژده که پویان بود و میخواستم داخل شوم که با شنیدن حرف های پویان که میگفت تقریباً کمتر از یک ماه پیش با مادرش و بیادرش در یک منطقه دیدمش اما گومش کدم بار ها رفتم به او منطقه اما پیدایش نتانستم مژده مه از همو روز اول که دیدمش عاشقش شدم اما او اصلاً توجه برم نداره چی کنم؟

با شنیدن ای حرف ها حس کردم قلبم فرو ریخت، امیدم نابود شد، توان از دست ها و پاهایم فرار کردند و در گوش هایم بار ها ای حرف ها تکرار میشد قبولش خیلی دشوار بود به من که با پویان در خیالات خود زندگی ساخته بودم و او شده بود همه چیزم.

قبول کردنش خیلی دشوار بود به من که دیوار آروز هایم خراب شده بود. خیلی سخت بود قبول کردن اینکه پویان مه، نخیر پویان مه نی پویان یکی دیگه قبولش سخت است که او کسی دیگه را

دوست داشته باشد.

عقب رفتم و از قصر خارج شدم خیلی باران شدید میبارید و چشم های مه هم در حال باریدن بود باران آنقدر زیاد بود که کسی متوجا اشک های مه نمیشد، گریه کردم و اشک ریختم به حال خود و به این عشق نا ممکن و این باران هم همراهی ام میکرد گویا آسمان هم دلش برم میسوخت و به حال زار مه میبارید.

در قلبم آتش بود که هر لحظه شعله ور تر میشد و بیشتر مه را میسوزاند، باران میبارید اما قلب مه میسوخت و اشک می ریختم و به طرف ناکجاآباد در حرکت بودم تا به خود آمدم در نزدیکی جای که ایستاده بودم یک کوه بود نمیفهمم در کجا بودم اما سری کوه بلند شدم و با صدای بلند گریه کردم

خدایاااااااااا.....

خدایاااااااا چرا؟

آخر چرا من این همه بدبخت هستم؟

تازه به زندگی امیدوار شده بودم با دیدن پویان.....

اما ای را هم ازم گرفتی

در همان روز تولدم مادرم را از مه گرفتی....

پدرم و خواهر هایم هم ازم نفرت پیدا کردن

فقد یک مادر بزرگ پیر داشتم او را هم ازم گرفتی

آدمم به یک جای جدید و شهر جدید.....

با این خانواده رو به رو شدم و بعدش هم با پویان.....

تازه میخواستم زندگی کنم و خوشحال باشم.....

اما.....

اجازه ندادی خدایا

تو نخواستی

آخر چرا؟؟؟؟؟؟

چرا؟

چرا فقد مه باید این همه زجر بکشم و درد ببینم؟

مگر مه بنده تو نیستم؟

مگر تو خدای مه نیستی؟

پس چراaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa؟

چرا؟

چرا؟ خدایاaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa

آنقدر چیغ زدم و اشک ریختم که چشم هایم سوزش میکرد و گلویم

هم خشک شده بود و هوا هم در حال تاریک شدن بود خواستم

برگردم به خانه که در راه بودم چیزی که حس کردم و فهمیدم درد

بود و تمام.

وقتی چشم های خوده باز کردم همه بودن حتی پویان، پویان که

حالا متعلق به کسی دیگه بود و کسی دیگه را دوست داشت.

بعد از او روز دیگه همایش مثل سابق نبودم، آخی به کدام حق

همایش مثل سابق باشم؟

مگر او چی مه میشد؟

یا مه چی او میشدم؟

او به مه غریبه بود، بلی غریبه اما او آشنا قلبم بود در حالیکه

غریبه بود اما محرم قلبم بود...

یعنی غریبه بود اما به مه همه چیزم بود

محرم قلبم بود.....

عشقم بود.....

زندگیم بود.....

بلی حالا غریبه شده یک غریبه آشنا

به خانه رفتیم اما دیگر این خانه مثل سابق نبود دیگر حس آرامش

نداشتم، حس میکردم نفسم بند میشد باید می رفتم اما کجا؟

باید رفته و خوده شامل لیلیه کنم باید بروم تا کسی پیدایم کرده نتانه

البته میفهمم کسی دنبالم نخواهد گشت.

امروز بعد از ادای نماز صبح و طلب بخشش از الله عزم رفتن

کردم، عزم رفتن از خانه که روز اول به عنوان خدمتکار وارد شدم

اما بعد شدم دختر شان اما حالا میروم چون دیگه نمیتانم اینجا

باشم.

چون وقتی پویان خوده با یکی دیگه ببینم خاد موردنم نابود میشوم

پس بهترین راه رفتن است، باید بروم تا بیشتر از ای نابود نشوم

یک یاداشت تشکری و خداحافظی به لالا فیصل و یک نامه به

پویان ماندم و به غسل دادم تا به او برسانه یک نامه نوشتم به

پویانم

سلام من به غریبه ترین آشنا!

امید است از خوب باشی.....

پویان!

البته میخواستم بنویسم پویانم اما میدانم ای حق از مه نیست و حق کسی دیگه است پس فقد میگوم پویان!

پویان میخواهم برت اقرار کنم.....

از همان بار اول که دیدمت حسی عجیبی نسبت به تو داشتم
نمیفهمیدم چی؟ اما حسی زیبایی بود. رفته رفته هر روز ای حس
در قلبم بیشتر میشد و فهمیدم ای حس عشق است.

عشق زیباست!!!

اما ترس داشتم، ترس از دست دادن که همتو هم شد. مه از همان
روز اول زندگی خود بدبخت بودم تو از هیچ چیزی خبر نداری اما
با خود میگفتم شاید بتانم خوش باشم اما نشد.

او روز قبل از حادثه خبر شدم از اینکه کسی دیگه را دوست داری
تحملش سخت بود خیلی سخت چون مه با تو در ذهن خود یک
زندگی ساخته بودم اما تو در قلبت کسی دیگه بود از همو خاطر مه
میروم.....

میدانم هیچ گاه دنبالم نمی گردی و برت هم مهم نیست اما مه از
حس خود به تو گفتم میدانم خیلی دیر شده ممکن نیست اما خواستم
اقرار کنم.

پویان مه میروم....

به یک جای دور، دور از تو و از زندگی تو چون دیدن تو با یکی
دیگه برم آسان نیست و نمیتانم تحمل کنم. میروم اما به تو آروزی
خوشبختی دارم، امیدوار هستم یک زندگی خوب، خوش و سرشار

از عشق داشته باشی.
#رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_دهم
#نویسنده_پرویز_محمدی

نامه را با اشک نوشتم و بعد به عسل دادم که عسل هم خیلی گریه کرد اما قلبم تحمل نداشت باید می رفتم و رفتم.
امروز یک ماه میشه که در لیلیه هستم و درس های ما شروع شده و باید تلاش کنم تا به آرزوی خود برسم از پویان فقد یک شماره داشتم که که در وتسپش عکس خودش بود با یک یخن قاق سیاه و پتلون کریمی و کرمچ های سیاه شب ها عکسش را در آغوش گرفته می خوابیدم و صبح هم با دیدن عکسش روزم را آغاز میکردم.

خیلی دلتنگش میشدم اما چاره نداشتم باید تحمل میکردم تا حال همه چیز را تحمل کردم و بعد از ای هم میکنم. نمیفهمم حالی پویان چی میکنه؟

شاید با دختر که دوستش داشت ازدواج کرد یا هم نامزاد شدن و مه از خدا میخواهم که همیشه خوشبخت باشه. در درس های خود خیلی کوشش میکردم و خیلی هم خوب پیش می رفت درس ها و راضی بودم از درس های خود و باید خودم زندگی خوده بسازم

چون کسی دیگه را ندارم.
امروز صبح آماده شدم یک لباس بلند به رنگ سیاه و چادر به
رنگ سبز البته رنگی که با چشم هایم هم خوانی داشت و بوت های
سیاه پوشیده میرفتم طرف دانشگاه که در نزدیک دانشگاه یک
موتر به شدت آمد و هر چی آب بود را روی مه انداخت و لباس
های سیاه که پوشیده بودم کلا خراب شده بود خداوند لعنتش کنه
آدم روانی بی عقل خیلی قهر شدم تا اینکه راننده پایین شد.
یک پسر تقریبا 24 یا 25 ساله که خیلی هم به خود رسیده بود
موهای سیاه داشت و رنگ پوست سفید و راستش زیبا بود اما عقل
نداشت

-ببینم محترم شما کور هستین
-واقعا میبخشین گناه از مه بود
-جدی! گناه از شما بود؟ لا حول ولا البته که گناه از شما بود
-بخشش خواستم دیگه
-خو باید هم میخواستی
-ببین دختر جان مه از کسی بخشش نمی خواهم اما از تو خواستم
زیاد گپ زن اوکی
-نی دیگه چی؟ خو خیر بانین مه از شما عذر خواهی کنم
-ببین دختر زیاد گپ زن دیگه
-گپ بزمن چی؟
نمیفهمم چی اما با انگلیسی با خود چیزی می گفت خیلی آهسته که
گفتم

-فارسی گپ بزن تا جواب ته بتم

-دختر جان مه تازه از خارج آدم و درست فارسی بلد نیستم

-خو از خارج آمدی؟

-ها

-خو مه میگویم چرا ایقدر سر به هوا هستی

-چی؟

-ببین محترم از خارج آمدی یا از جای دیگه هر چی هستی به خود

هستی مه آدم حسابت نمی کنم

-خودت را کی آدم حساب کده؟

-از تو بهتر هستم

و بعد یک پای خوده بلند کدم و محکم روی آب زدم که پتلون

سیاهش کاملاً کثیف شد حالی دیگه دلم بخ شد بی عقل روانی

-تو چی کدی؟

-کاری که تو کدی

-مه خو قصدا نکدم

-اما مه قصدا کردم

دیگه منتظر نماندم و رفتم بی عقل از خارج آمده حالی باید هر چی

دلش میشه بکنه روانی. درس تمام شد و برگشتیم لیلیه و مثل

همیشه دیگه کمی درس خواندم و نماز خفتن را ادا کردم و با گرفتن

عکس پویان در آغوشم خوابیدم و صبح هم با ادای نماز صبح و

خوردن صبحانه رفتم دانشگاه.

روز ها در حال گذر بود و تقریباً سمستر اول در حال تمام شدن بود

و او خارجی گک روانی را هم یکی دوبار دیدم اما کاملاً مثل دشمن بودیم به قهر طرف هم میدیدیم.

دقیقاً امروز چهار ماه یعنی 120 روز میشه از آخرین بار که پویان را دیدم اما با گذشت زمان عشقش در قلبم بیشتر میشد و بیشتر در عشقش غرق میشدم کاش سرنوشت قسمی دیگری میبود و پویان مه را دوست میداشت اما نشد و مثل همیشه بدبختی شد سهم مه و باز هم شدم تک و تنها.

جالب است بدون دیدن کسی که قلبت به خاطرش میتپه او هم چهار ماه زندگی کنی اما مجبور به تحمل کردن و ادامه دادن هستم چون میدانم ناممکن است یک عشق محال.

امتحانات ما شروع شده بود اما امشب دلم عجیب گرفته بود به سختی نفس میکشیدم دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم و دل خود را خالی بسازم.

قلبم!

قلبم درد داشت دست خود رویش گذاشته بودم و آهسته آهسته ماساژ میدادم اما نخیر درد قلبم بیشتر میشد و نفس کشیدن برم سخت بود باید از این زندان بیرون شوم.

زندان گفتم چون جایی که پویانم نباشه، جای که نفس کشیده نتانم برم زندان است و باید بیرون شوم. بیرون رفتم و گریه کردم خیلی دلتنگش بودم مثل دیگر شب ها با دیدن عکسش آرام نمی گرفتم حس میکردم چیزی شده.

نمیدانم چی؟ اما ترسی عجیبی در دلم بود گویا بلای سرش آمده که

اینقدر بی تاب هستم.
خدایا به تو میسپارمش!
ازش مراقبت کن!
خودت بهتر میدانی در قلبم چی میگذره
پس مواظبش باش

برای دیدنت امشب چی بی اندازه دلتنگم
مثال پادشاهی با سپاه غصه می جنگم

برایم دانه پاشیدی و در دام تو افتادم
و حالا که شدم جلدت، ترحم کن وزن سنگم

چی آهنگی خوشی دارد صدای دلنشین تو
برقصانم به هر سازی که می خواهی هماهنگم

مثال من کسی عاشق به چشمانت نخواهد شد
اگر خوبم، بدم، زشتم، همینم صاف و یکرنگم

پر از دردم، پر از زخم به آغوش تو محتاجم
که من بازیچه تقدیر و قربانی نیرنگم

پویان خود را در حالت بدی دیدم مثل سابق نبود خیلی آشفته و
نگران بود مو هایش پریشان روی صورتش بود و در چشم هایش
فقد درد بود

-پویان خوب هستی؟

-پناه برگرد لطفا

-پویان تو را چی شده؟

-پناه برگرد

فقد همی دو کلمه را تکرار میکرد پناه برگرد با دیدن حالتش باز هم
قلبم را درد گرفت و اشک هایم سرازیر شد و او میگفت پناه برگرد
و حالش خیلی خراب بود که از خواب بلند شدم گلویم خشک شده
بود آب نوشیدم و به خوابم فکر کردم یعنی چی شده؟

حتما فقد یک کابوس بود

اما فقد کابوس نباشه چی؟

اگر بلای سرش آمده باشه چی؟

آه خدایا خودت کمک کن خیلی میترسم

آه از این عشق جان سوز!

آه از این عشق محال!

آه از دل تنگ!

آه از اشک های بی پایان!

آه از کابوس های شبانه!

امان از بیداری های نیمه شب!

درد یعنی شب بخوابی غصه بیدارت کند
مثل هر شب تا سحر با غم گرفتارت کند

درد یعنی دل بسوزد ذره ذره بی صدا
بغض مانده در گلو هر لحظه آزارت کند

درد یعنی بگذری از کوچه های خاطرات
اشک را از دیده ها تقدیم رخسارت کند

درد یعنی زیر باران گریه ها با یاد او
نم نم بارن تو را دلتنگ دیدارت کند

درد یعنی روزگار و تلخی این سرنوشت
شیر باشی، همنشین با گرگ و کفتارت کند

درد یعنی ظاهری خنده بر لب داری ولی
درد پنهان در درونت سخت بیمارست کند
(#پرویز_محمدی)

دیگه خوابی نبود و همه اش نگران بودم نکنع بلای سرش آمده

باشه قلبم ناآرام بود و فقد به او فکر میکردم.
مگر او چی داشت که به جز او نمیتانم در مورد کسی دیگه ای فکر
کنم
(دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش)
حتما باید یک کاری کنم باید از حالش با خبر شوم وگرنه این حس
نابودم میکنه اما چی کنم؟
به لالا فصل زنگ بزنم؟
دیگه راهی ندارم صبح قبل از همه چیز به لالا فیصل زنگ زدم
-بلی
-سلام لالا فیصل
-پناه!
-خوب هستی لالا؟
-خوب هستم پناه خواهرم تو کجا هستی؟ میفهمی چقدر دنبالت
گشتم؟
-خوب هستم لالا جانم همه خوب هستن انشالله
-در شفاخانه هستیم
فقد همی جمله باعث شد حالم کاملا خراب شود و باز قلبم شروع
کند به درد
-لالا شفاخانه چی؟ چی شده؟
-آرام باش پناه فقد پویان.....
-پویان را چی شده؟
-دیشب از خانه بیرون شده و بعد هم موترش در یک دره افتاده

فعلا وضعیتش اصلا خوب نیست

یا خدا!

نخیر پویان مه را چیزی شده نمیتانه خدیا ازش مراقبت کن باز هم
نفس کشیدن برم سخت شد و قلبم درد میکرد و دستم را روی قلبم
گذاشتم و ماساژ دادم و پرسیدم

-لالا کجا هستین؟ آدرس بتی

-میایی؟

-البته میایم

بعد خداحافظی کرده و نمیفهمم چطو آماده شدم اما بیرون شدم در
حالیکه اشک های مثل سیل روی گونه هایم جاری بود و همه طرفم
میدیدن شاید میگفتن دیوانه است اما برم مهم نبودن.

به مه فقد پویان مهم بود که فعلا در شفاخانه است بلی مه ازش
منصرف شدم چون کسی دیگه را دوست داشت اما تحمل درد دیدن
او را نداشتم او عشقم بود در ای دنیای تاریک و ظالم او همه کسم
بود پس چطو میتانم ببینم او درد داره. رفتم به شفاخانه اما به گونه
پنهانی چون نمی خواستم کسی مه را ببینه و از لالا فیصل خواستم
مه را پیشش ببره.

مه را به یک اتاق برد، اتاقی که عمرم در او بود. داخل اتاق شدم
عمر مه بی هوش روی چپرکت شفاخانه بود و سر رویش زخمی
بود و یک دستش هم فکر کنم شکسته بود و بسته اش کرده بودن.
باز هم قلبم درد میکرد و به سختی نزدیکش شدم و روی چپرکت
در پهلوی شیشتم چشم هایش بسته بود بلی همان سیاه چال های

که غرق شان شده بودم بسته بود و هر لحظه میگذشت قلبم بیشتر
درد میگرفت و دیدن پویان در او حالت برم سخت بود دستش را
گرفتم و بوسیدم
پویانم!
بلند شو ایقدر در حقم ظلم نکن!
همینقدر ظلم کافی نیست؟
ها بگو کافی نیست؟
کافی چی که از توانم خارج است پس چشم های خوده باز کن و
بیشتر از ای برو درد نتی، بیشتر از ای در حقم ظلم نکن.
اینکه عاشق کسی دیگه هستی را تحمل کردم اما تو را در ای حالت
دیده نمیتانم پویان لطفا بلند شو.

ببین مه آمدم پناه!
میفهم عاشق کسی دیگه هستی و مه برت مهم نیستم اما دوستت
خو هستم مگر دلتنگ دوستت نشده بودی؟
میفهم عاشق کسی دیگه هستی اما مه عاشق تو هستم تو همه
چیزم هستی پس بلند شو تحمل ندارم به الله قسم بیشتر از ای قلبم
طاقت نداره
همیالی هم خیلی درد داره و تحمل کرده اما بیشتر از ای را تحمل
نمیتانه پس بخیز و دوباره به مه زندگی ببخش او چشم های زیبای
خوده باز کن، چشم های سیاه خوده باز کن، اجازه بتی تا باز هم
غرق آن سیاه چال ها شوم پویان.

پویان بخیز دیگه لطفا!

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_یازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

تقریباً یک ساعت پیشش بودم و بعد بیرون شدم نباید کسی مه را ببیند و بعد هم دوباره برگشتم به لیلیه اما نگران حال پویان بودم امروز هم گذشت و خبری نشد شب فرا رسید و باز هم خبری نشد و مه بیشتر نگران میشدم اما نمیتانستم بروم پیشش به سختی خوابیدم و صبح با صدای اذان بیدار شدم و بعد وضو گرفته نماز را ادا کردم و از خدا به پویان شفا خواستم. تازه نماز خود را تمام کرده بودم که موبایلم زنگ خورد بلی لالا فیصل بود
-بلی لالا
-چطور هستی پناه؟

-خوب هستم پویان خوب است؟ به هوش آمد؟

-بلی خوب است تازه به هوش آمد

خدا را هزار بار شکر که به هوش آمده خیلی خوشحال بودم

-تشکر لالا فیصل که خبر دادی

-پناه!

-بلی

-لطفا دوباره برگرد خانه

-نمیتانم لالا لطفا

-چرا؟ ها؟ همه ما خیلی دلتنگ تو هستیم عسل که هر شب رفته در

اتاق تو میخوابه پدر و مادرم هم خیلی دلتنگ تو هستن از مژده و

مژگان چیزی نگویم الهام و علی هم خیلی دلتنگ تو هستن پس

برگرد.

-لالا فیصل برمیگردم اما حالا نی لطفا دیگه چیزی نپرس

-پس مواظب خودت باش اما فقد بگو کجا هستی؟

-در کابل هستم نزدیک همه تان اما دیگه نپرس کجا

-پس خدانگهدارت خواهر چیزی نیاز داشتی برم بگو

-چشم لالا خدانگهدار

خدا را شکر میکنم به خاطر صحتمندی پویان خیلی خوش شده

بودم از اینکه خوب است حالی باید درس بخوانم چون امتحان

است.

یک هفته از او اتفاق میگذره و سه مضمون را امتحان دادیم و چند

تای دیگه مانده تا ختم سمستر. امروز آخرین روز امتحانم بود و

سپری شد و برگشتم لیلیه و حالا دیگه رخصتی های زمستانی است
و لیلیه ها هم بسته میشه و همه عازم خانه های خود میشون.
اما اینجا دختری است که خانه یی به رفتن ندارد پس کجا برود؟
آه پناه تو چقدر بدبخت هستی که جای به رفتن نداری شب شد و
فردا بیشتر دختر ها رفتن و فقد چند تا ماند که او ها هم میرون پس
مه هم باید بروم اینکه کجا نمیدانم فقد باید بروم.
امروز وسایل خوده گرفته و از لیلیه بیرون شدم و روان بودم
نمیدانم کجا فقد می رفتم که یکی از پشت دهنم را محکم گرفت و
سوار یک موتر کرد دیده نتانستم کی است؟
و بعد خودش هم سوار ماشین شد و حرکت کرد دو نفر بودن او که
مه را سوار ماشین کرد چهره اش را ندیدو اما کسی که موتروانی
میکرد را دیدم همو خارجی گک بود.
-تو چی میکنی؟
-چپ باش
-گفتم ای چی کار است؟ مه را کجا میبری؟
-گفتم چپ باش
-او آدم گپ را نمی فهمی؟ موتر را ایستاد کن پایین میشوم
-نخیر نی
-دیوانه روانی میگوم موتر را ایستاد کن
که صدای او نفری که پیش رو بود بلند شد گفت...
-فقد حرف میزنیم
صدای آشنایی بود صدای که دل انگیز ترین موسیقی دنیا بود در

گوش هایم بلی صدای پویانم بود وقتی صدایش به گوش هایم طنین
انداخت بهترین لحظه زندگیم بود شنیدن صدایش بعد از ماه ها خیلی
زیبا بود دور از تصورم اما چطو امکان داره؟ چطو پیدایم کد؟
در حال حرف زدن با خودم بودم که صدایش آمد
-پناه چرا ساکت شدی؟

-پویان

-ها پویان فرار کدی فکر کدی پیدایت نمیتانم؟

-چطو پیدایم کدی؟

دیگه چیزی نگفت و نزدیک های یک خانه ایستاد شد موتر و
پویان پایین شد و دروازه مه را هم باز کد
-بیا پایین

-چرا؟ اینجا کجاست؟

-زیاد سوال نکن فقد پایین شو

-نمیشوم

-یا پایین میشوی یا به زور میبرمت

-گفتم نمیایم

بعد از دستم گرفت و به زور پایینم کد اما مه هنوز هم نمیخواستم

بروم

-پویان اینجا کجاست؟ مه نمیخواهم بیایم

-پناه یا مثل آدم بیا یا در آغوشم گرفته میبرمت

نی دیگه خدایا ای دیوانه است هرکاری میکنه مجبورا همرايش
روان شدم در حالیکه دست هایم قفل دست های مردانه اش بود و

بعد داخل حویلی شدیم یک حویلی خیلی بزرگ نمیفهمم کجا بود و چرا اینجا آمده بودیم.

داخل سالون که شدیم مژده بود با لالا فیصل یک مرد تقریبا 50 ساله و ای خارجی گک هم بود و یک زنی دیگه که نمی شناختم اما اینجا چی خبر بود؟ ای ها کی هستن؟

-پویان چی گپ است اینجا؟

-یعنی خودت نمیفهمی؟

-پویان

-میخواهم نکاح کنیم

نکاح، نکاح بار ها ای کلمه در گوش هایم تکرار شد نکاح چی؟

پویان چی میگفت؟ اینجا چی خبر است؟ نی که پویان امروز با همان دختر نکاح میکنه و مه را آورده تا ببینم تا نابود شوم خیر نی پویان ای کار را نمی کنه

-پویان نکاح چی؟

-نکاح مه و تو

-تو دیوانه شدی؟ ها؟

-چیزی که گفتم مثل آدم همراه نکاح میکنی

-پویان

قبل از اینکه گپ خوده تکمیل کنم با نگاه های خشمگین پویان رو به رو شدم و مجبورا رفته و شیشتم همراهیش و بعد هم او مرد که نکاح ما را بسته میکرد اول از پویان اسم و ولد شه پرسید و بعد از مه را پرسید و بعد سه بار گفت....

-تو پناه فرزند جاوید پویان ارشد فرزند کمال را به عنوان همسر قبول داری؟

گفتم قبول دارم و بعد از پویان هم پرسید و او هم قبول کد و حالا شدیم زن و شوهر هههه زن شوهر ها؟

کدام زن و شوهر؟ وقتی شوهر عاشق زنی دیگه باشه اما چرا پویان ای کار را مرد؟ چی مجبوری داشت؟ نی که خبر شده جای به رفتن ندارم از او خاطر ای کار را کرده؟ دلش برم سوخته حتما!

حالا همه رفته بودن و مه ماندم با پویان یعنی با شوهرم نمیدانم چرا ایتو شد؟ چی خیری در ای کار بود؟ اما مه به خدای خود باور دارم او خودش از همه چیز آگاه است و به خوبی بنده های خود میداند. اما با پویان چگونه برخورد کنم بلی شوهرم است از امروز به بعد اما در قلبش کسی دیگه است.

حالا که با مه ازدواج کرده پس خودش چی؟ عشقش چی؟ و او دختر چی خاد شد؟ یا خدا ای چی کاری بود؟ از امروز به بعد همسر پویان ارشد بودم مردی که خیلی عاشقش هستم حالا اسمم با اسمش یکجا گرفته میشه پناه پویان ارشد.

پویان

بعد از رفتن پناه همه جا را گشتم اما پیدا کده نتانستم آخر مه از او هیچ چیزی نمی دانستم نه از فامیلش و نه از گذشتش فقد اسمش

بود و بس هرگز از گذشته خود برم نگفت به هیچ کس نگفت.
خیلی ساده گذاشت و رفت بدون دانستن حقیقت و با یک سوی
تفاهم حتی یکبار هم ازم نپرسید و رفت کاش زودتر برش در مورد
احساساتم میگفتم شاید حالی وضعیت طوری دیگری میبود اما
نگفتم و از دستش دادم روز ها همه جا دنبالش بودم و بعضی شب
ها میرفتم به اتاقش، اتاقی که پناه دیگر در آنجا نبود مه بودم با
عسل که هر دو با هم در اتاقش بودیم و عسل هم مثل مه خیلی
دلتنگش بود اما پناه نادیده گرفته رفت.

هیچ جای از کابل نماند که دنبالش نگشته باشم اما گویا اصلا وجود
نداشته هیچ جا نبود اصلا کجا رفته؟ چرا رفته؟ مه چی کنم بدون
او؟ آه خدایا چرا؟ گویا سرنوشت مه فقد گشتن دنبال او باشد و او
مدام از مه فرار کنه قبلا هم دنبالش میگشتم و حالا هم.
همراه این روز هایم شده بود سیگار روز ها را که در به در دنبالش
میگشتم و بعضی شب ها به بهانه عسل میرفتم در اتاقش اما بیشتر
اوقاتم در اتاقم بودم و به عشق خود فکر میکردم که چقدر ساده از
دستش دادم.

اصلا مثل سابق نبودم نه خواب و نه غذا نه هم نشستن با فامیل یا
دوست هایم فقد در اتاقم بودم اصلا بیرون نمی شدم و وقتی از
بیرون برمیشگتم یک راست میرفتم سمت اتاقم و دروازه را قفل
کرده باز هم سیگار شب ها تا صبح چند بسته سیگار را تمام
میکردم و به عکس های یار بی وفای خود میدیدم.

همه نگرانم بودن چون خیلی لاغر و ضعیف شده بودم و از همه هم

دور شده بودم چون دلیل زندگیم نبود پس به چی امیدى زندگى
میکردم؟

یک ماه شد و اما خبرى از پناهم نبود هیچ جای نمانده بود که
دنبالش نگشته باشم اما نبود امشب مادرم آمد به اتاقم خيلى نگرانم
بود

-بچيم

-مادر

-جان مادر چى شده؟ چرا به اى حال رسيدى؟ مه مادرت هستم بگو

برم

-مادر

سرى خوده روى زانو هايش گذاشتم و در حالیکه به زور بغض
خوده نگهداشته بودم تا پيش مادرم گريه نکنم گفتم.....

-مادر

-جان مادر بچيم بگو چى شده؟

-مادر جان هيچ خوب نيستم

-ميفهمم بچيم فکر ميکنى در اى مدت متوجه نشدم؟ بگو به مادرت

چى شده؟

-مادر جانم

بغض راه گلويم را گرفته بود و حرف زدن سخت بود مادرم
گفت....

-جلوى اشک هايته نگر بچيم اجازه بتي برشان گريه کن تا آرام

شوى چون اى کار درد تو را بيشتر ميکنه گريه کن مادرت پيشت

است

دیگه کار از کار گذشته بود چون اشک ها بالاخره راه خوده پیدا

کرده سرا زیر شدن.

-مادر خیلی دلتنگش هستم

-دردت عشق است بچیم؟

-بلی مادر عشق است

-کی است؟ کی تو را به ای حال رسانده؟

-مادر خیلی دوستش دارم اما او خبر نداره

-چرا خوده زجر میتی و برش نمیگی؟

-چون او رفته مادر

-کجا؟

-نمیدانم فقد رفته

-کی است؟

-پناه

-پناه؟

-بلی مادر

-تو عاشق پناه شدی؟

-خیلی دوستش دارم مادر

-اما او که ماه هاست رفته اگه دوستت میداشت که نمی رفت

-دوستم داره مادر

-پس چرا رفت؟

-یک سوی تفاهم باعث شد از دستش بتم مادر

بعد برش از اول تا آخر برش گفتم راحت شدم اندکی وقتی درد های خوده با مادرم شریک کردم. چهار ماه شد بلی دقیقا چهار ماه شد که پناه خوده ندیدم و بدونش دوام آوردم خیلی به سختی گذشت ای چهار ماه و خیلی دلتنگش بودم امشب سیگار هم حالم را خوب نمی کرد.

خیلی دلتنگ نگاه هایش بودم، دلتنگ چشم های جنگلیش اما او نبود شب بود و تقریبا 10 بجه از خانه بیرون شدن و موتر را روشن کرده حرکت کردم اینکه کجا نمی دانم فقد رفتم.

هم رانندگی میکردم و هم سیگار دود میکردم سرعتم هم خیلی بالا بود و نمیفهمم دقیقا کجا بودم که یک دفعه یک موتر از پیش رویم آمد و نمیفهمم چی شد که کنترل موتر را از دست دادم و موتر در دره پرت شد و تمام.

صدای یکی به گوش هایم میرسید سک صدای آشنا که این روز ها خیلی دلتنگش بودم بلی صدای پناهم بود که اشک میریخت و میگفت بلند شو اما توان باز کردن چشم های خوده نداشتم فکر میکردم خواب است چون پناه خیلی وقت میشه که رفته ای پناه بوده نمیتانه.

چشم های خوده باز کدم در شفاخانه بودم و درد داشتم و یک دستم هم فکر کنم شکسته بود که بسته بودنش اما پناه نبود خواب بود؟ اما واقعا آمده باشه چی؟ چند دقیقه بعد داکتر ها آمدن و بعد هم مادر و پدرم و دیگر ها کمی پیشم بودن و بعد رفتن که گفتم....
-مژده

-پویان چیزی میخواهی؟

-میشه تو باشی

-البته

بعد همه رفتن و مژده پیشم آمد از عشقم نسبت به پناه فقد مژده

خبر بود

-خواهر یک سوال میپرسم اما حقیقت را بگو

-پرس

-پناه آمده بود؟

-پناه؟

-بلی پناه

#رمان_دلبر_بدخشی.

#قسمت_دوازدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

-نخیر نی

-واقعیت را بگو

-نخیر پویان نیامده مه که ندیدمش

-او آمده بود مه شنیدم صدایش را

-چی وقت؟

-نمیفهمم فقد او اینجا بود صدایش را میشنیدم همراهیم حرف زد

-پویان خوب هستی؟

-مه دیوانه نشدم او آمده بود

بعد مرده رفت و مه هم در فکر پناه بودم یعنی واقعا خواب بود؟

مرده رفت که حمزه آمد البته حمزه دوستم است و در خارج از

کشور با هم آشنا شده بودیم او خیلی خورد بود که رفت و تا حالا

در خارج از کشور بود و اما حالا برگشته و چندین بار با هم دیده

بودیم و حالی خبر شده آمده به دیدنم.

همرایش کمی گپ زدیم و بعد رفت امروز تقریبا 20 روز از روز

حادثه میگذره و هنوز هم از پناه خبری نبود حمزه برم زنگ زد که

شب بیرون برویم اول قبول نکردم اما چون قرار است دوباره خارج

از کشور بروه قبول کردم و رفتیم بیرون با هم غذا میخوردیم که ده

موبایل مسج آمد که حمزه عکس پناه را روی صفحه گوشیم دید...

-پویان ای دختر کی است؟

-داستانش طولانی است اما خیلی برم خاص است

-چهره اش خیلی آشناست

-چطو؟ تو دیدیش؟

-صبر فکر کنم کجا دیدمش دیگه عکس ازش نداری که واضح

معلوم شود

-دارم صبر

عکسش را برش نشان دادم که گفت....

-ای همو دختر است

-تو میشناسیش؟

-اول بگو که موضوع چیست؟

-حمزه مه ای دختر را خیلی دوست دارم اما بخاطر یک سوی تفاهم رفت

-واقعا دوستش داری؟

-البته که دوستش دارم ماه هاست دنبالش میگردم

-پس دلیل ای حالت تو همی دختر است؟

-بلی پناه

-اسمش پناه است؟

-بلی

-اما خیلی جنگره است

-خو بگو در کجا دیدیش؟

-در دانشگاه

-دانشگاه؟؟؟؟

بعد همه چیز را برم گفت و همرایش رفتیم تا پیداش کنم در لیلیه

بود ما هم تا صبح پشت دروازه لیلیه بودیم تا بالاخره بیرون شد.

پناهم، عشقم بیرون شد آه که چقدر دلتنگش بودم با دیدنش تا

آسمان ها رفتم از خوشی مثل همیشه ساده بود و اما ایبار دردی که

در چشم هایش بود عمیقتر از قبل بود میدانم درد عشق است.

از موتر پایین شدم و آهسته از پشت دهنش را بسته کده سوار

ماشین کدمش و حرکت کردیم که خیلی هم شیشک گری کد و بعد از اینکه فهمید مه هستم آرام شد و رفتیم طرف خانه البته ای خانه را مه بعد از دیدن پناه گرفته بودم میخواستم همراهش در همین خانه زندگی کنم همه چیز را آماده کرده بودم تا یک زندگی نو با پناه خود در این خانه بسازم.

در نزدیک خانه پایین شدیم اما لجبازی او ادامه داشت و نمی خواست پایین شوه به زور پایینش کردم و رفتیم داخل متعجب شده بود چون او به ای باور بود که مه کسی دیگه را دوست داشتم حتما فکر میکرد مه با کسی دیگه قرار است ازدواج کنم اما وقتی گفتم با تو خیلی متعجب شد و قبول نداشت مه هم قهر شده بودم و یک با خشم طرفش دیدم که ترسیده قبول کد.

حالا با هم نکاح کرده بودیم و پناه به اسم مه شده بود پناه پویان ارشد خیلی حسی قشنگی بود اینکه با پناهم نکاح کرده بودم همه رفته بودن و ما مانده بودیم تنها او هم سرش پایین بود نمی فهمم به چی فکر میکرد اما در فکر بود.

-پناه

سری خوده بلند کرد و سری خوده به معنی اینکه چی است تکان داد

-گنگ شدی؟

-ای چی کار بود که تو کردی؟

-فعلا خسته هستی بیا به اتاق ما برویم بعدا گپ میزنیم

-اتاق ما؟ جان؟ تو دیوانه شدی؟

-میروی باید بروی

-گفتم نمیروم پویان

با همسرت همی رقم گپ میزنی؟

-گپ خودہ گفتم پویان نمیروم به او اتاق

نمیروی؟

-نخیر نمیروم

سمتش رفتم که ترسیده گفت...

-چی میکنی؟

مه هم رفتم یک دست خوده زیر زانو هایش و یک دست خوده در

شانه هایش گرفته و از زمین بلندش کردم و سمت اتاق رفتم

-دیدي چي ميکنم؟ ديگه با حرف هاي مه مخالفت نمي کنی

پایین کن

دیگہ حرف نباشہ

-یویااااااااااان

-آهسته شیشکی گوش هایم کر شد

پایینم کن

- هر وقت به اتاق ما رفتیم باز پایین میگذارمت

-اتاق چي؟ مه نميروم

دیگه به اتاق ما رسیده بودیم البته ای اتاق از ما نبود مه یک اتاق

دیگه به هردوی ما آماده کرده بودم اما فعلا در همین اتاق میباشیم

وقتی که محفل گرفتیم و ازدواج کردیم بعد به اتاق خود ما میرویم
-آها خانم مقبولم رسیدیم
قهر شده بود و رفت در لب تخت شیش و اصلا طرفم نمی دید حالا
و قتش نیست بعدا همایش گپ میزنم و قتی آرام شد.
-پناه
-چی است پویان؟ ای چی کاری بود که کردی؟
-فردا حرف میزنیم حالی نمیشه
-پویان تو دیوانه هستی؟
-بلی دیوانه هستم دیوانه یک انسان مغرور و خودخواه و همتو هم
لج باز
-پس چرا اینجا هستی؟ برو پیشش
-خانم مقبولم حسودی میکنه؟
-خدایا صبر
رفتم و پیش رویش زانو زدم دست هایش را در دست هایم گرفتم
-پناه تو بعد از ای خانم مه هستی تو همسر و ناموسم هستی
-پس عشقت چی؟
-عشقم ها؟ میخواهی در موردش برت بگویم
سری خوده به نشانه بلی تکان داد
-میفهمی خیلی زیباست صورتش مثل شیر سفید است مو های
خرمایی داره که تا کمرش است خیلی ساده و با حجاب است و
مهمتر از همه میفهمی چشم هایش است آه از چشم هایش چی
بگویم میدانی برش میگویم چشم جنگلی چون رنگ چشم هایش

دقیقا مانند جنگل است.

-خیلی دوستش داری؟

-بیشتر از جانم

-پس چرا همراهی مه نکاح کردی؟

آه از دست پناه یعنی نفهمید در مورد خودش حرف میزنم اما برو

خوب است میفهمم حسودی میکنه بان خبر نشوه تا کمی آزارش

بتم

-فردا حرف بزنیم

-سیست اما مه گشنه شدیم

-چی میخواهی خانم

-فقد خوردنی باشه دیگه

-سری چشم خانم مقبولم هر چی بخواهی

رفتم کمی خوراکی گرفته برگشتم و با هم خوردیم بعد خواستم به

ادای نماز خفتن بلند شوم که پناه هم بلند شد

-کجا خانم؟

-میشه ایقدر نگویی خانم

-خو نیستی؟

-ها هستم شوهر جانم میروم وضو بگیرم

-درست است خی برو

رفته وضو گرفت و نماز خوده ادا کرد و مه هم ادا کردم و رفتم

سمت تخت تا بخوابم که پناه گفت.....

-پس مه کجا بخوابم؟

-کنار شوهرت

-توبه خدایا حله بلند شو اینجا مه میخوابم تو هم برو یک جای

دیگه

-چرا؟ نی که خاتم میشرمه؟

-یا خدا! شرم چی؟

-پس بیا کنار شوهرت بخواب

-نمیخوابم

-خو پس برو در یک اتاق دیگه بخواب فقد گفته باشم شب ای خانه

خیلی ترسناک است

-تو مه را میترسانی؟

-نخیر فقد گفتم

-مه نمیترسم

با گفتن ای حرف رفت از اتاق بیرون همه جا هم تاریک بود از

دروازه به بیرون میدید اما بیرون نمیشد گفتم....

-چی شده؟

-پویان اینجا چقدر تاریک است

-خو برت گفتم حالی هم مثل آدم بیا و بخواب

-اووووووف

آمد روی تخت و خیلی دور از مه دراز کشید

-پناه بیا نزدیک

ههههه چهره اش دیدنی بود خیلی قهر شده بود

-نزدیک بیایم؟

-ها

دست های خوده باز کردم نزدیک شد و بعد هم از موهایم گرفت و

کشید

-اینه ای هم نزدیکی پویان بی شرم

-پناه توبه کدم ایلا کن

به سختی مو های خوده از دستش کشیدم

-دیوانه شیشک

-دیگه هم میخواهی؟

-خو مه شوهرت هستم چی مشکل است؟

-خو شوهر جان آمده در آغوشت بخوابم؟

-خیلی خوب میشه

-بی شرم

#رمان_دلبر_بدخشی

#قسمت_سیزدهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

پشت خود به مه دور داد و خوابید و مه هم تا صبح فقد به تماشای او نشسته بودم، به تماشای یارم، یاری که بی خبر است از این عشق و روحش هم خبر نداره در خواب بود و مثل فرشته ها خوابیده بود درست رو به رویم بود و خیلی معصومانه مثل طفل ها خوابیده بود.

اما یکباره عرق کرد و شروع کرد به چیغ زدن و اسم مه را صدا میزد پویان پویاااااان پویان خیلی کوشش کردم تا بیدار شوه اما او بیدار نمیشد خیلی به سختی بیدارش کردم و بعد با دیدن مه خوده در آغوشم انداخته و گریه میکرد

-پویان لطفا نرو مه را تنها نمان لطفا

-تمام شد پناهم کابوس بود مه پیشته هستم هیچ جای نمیروم اما او گریه میکرد و فقد میگفت نرو نمیفهمم در ای مدت چی کشیده بود؟ اما خیلی ترسیده بود و گریه میکرد و بیشتر خوده در آغوشم می فشرد و مه هم در آغوش گرفته بودمش و موهایش را نوازش میدادم.

-پناه جانم، عمرم کابوس بود لطفا بس کن مه پیشته هستم جای نمیروم

-نخیر تو میروی ترکم میکنی مثل همه تو هم میروی و مه باز هم تنها میمانم

-مه بدون تو جای نمیروم شاهدختم آرام باش

- همه رفتن تو هم میروی پویان

- نخیر و عده میتم برت که جای نمیروم پناهم

دیگه صدای ازش بلند نشد خوابش برده بود پناهم عشقم حالا در
آغوشم بود در حصار بازوانم بود و خوابیده بود مه هم محکم در
آغوش گرفته بودمش و همتو سری خوده به تخت تکیه داده و
خوابیدم.

صبح با صدای زیبایش بلند شد

- پویان بخیز گردنت درد گرفت حتما

- پناه بیدار شدی؟ نخیر درد نمیگیره بخواب

- وقتی ادای نماز است

بعد بلند شدم و نماز را ادا کردم دوباره آمدم بخوابم پناه هم آمد..

- پناه

- هممم

- امشب چی دیدی؟

- مهم نیست

- چطو مهم نیست خیلی ترسیده بودی

- فقد یک کابوس بود

- بگو چی دیدی؟

- پویان نمیخواهم درباره اش فکر کنم

- درست است چیزی نمی پرسم اما میخواهم همراهیت گپ بزنم

- درباره چی؟

- گذشته

-گذشته چی؟

-میخواهم بدانم در گذشته چی شده؟ چرا همه تو را ترک کردن؟

چرا تنها هستی؟ چرا هیچ کس همراهت نیست؟

-میشه چیزی نپرسی

-نخیر باید بگویی مه حق دارم چون شوهرت هستم تو خانم

هستی

-پویان

-فقد گفتم باید از همه چیز خبر شوم

-اوف پویان نمیخواهم او روز ها را به یاد بیارم

-باید بگویی تا بتانم برت کمک کنم

-خوب خیلی تلخ است تحملش را داری؟

-تو فقد بگو

-خوب مه از زمان طفولیت هیچ روزی خوشی ندیدم

-چرا؟

-فقد گوش کن چیزی نپرس

-میشنوم

-مه پناه هستم دختری از سرزمین زیبایی ها از بام دنیا و از پامیر،

از شهر زیبای بدخشان وقتی مه به دنیا آمدم مادرم از دنیا رفت و

همه مه را مقصیر مرگ مادرم میدانستن پنج خواهر داشتم و بیادر

نداشتم پدرم چون پسر میخواست وقتی مه به دنیا آمدم ازم نفرت

داشت اما با مرگ مادرم بیشتر از مه نفرت پیدا کرد و خواهر هایم

هم که همه از مه بزرگ بودن ازم نفرت داشتن و هیچ کسی مه را

قبول نداشت و برم بد قدم میگفتن.

یگانه کسی که داشتم مادر بزرگم بود که او مه را بزرگ کد و اجازه نداد مه را به کسی دیگه بتن مه در او خانه با مادر بزرگم مثل خدمتکار ها بودم در اول نمی فهمیدم که حقیقت چی است مه فکر میکردم او مرد ارباب است و دختر هایش هم شاهدخت.

لباس های کهنه او ها را میپوشیدم و خدمتکاری میکردم و او ها هم برم میگفتن بد قدم پدرم دوباره ازدواج کد و یک دختر و یک پسر از او خانم داشت که همه از مه نفرت داشتن و به چشم یک بد قدم میدیدنم.

خیلی سخت بود وقتی خبر شدم حقیقت چی است اما مثل قبل او مرد اربابم بود و مه هم خدمتکار و دختر هایش هم شاهدخت مه هیچ وقت او ها را از خود فکر نکردم همیشه به خود میگفتم مه یک دختری هستم که مادر خود را از دست داده و با مادر بزرگش زندگی میکنه و او خانواده خودخواه هیچ چیز مه نمیشن به مکتب رفتم تا درس بخوانم. در مکتب خیلی لایق بودم دوست داشتم وکیل شوم و خیلی کوشش میکردم.

اما اینکه هر روز در هر مسابقه اول میشدم و خیلی هم تشویق حسادت دختر های خان زیاد شده و سرم خیلی فشار می آوردن بالاخره مکتب را تما کردم اما اجازه نمی دادن که دانشگاه بروم و تصمیم گرفتن با یک مرد 40 ساله نکاح مه را بسته کنن اما خواستم با مادر بزرگم فرار کنیم اما قبل از فرار مادر بزرگم یگانه همراهم هم از دنیا رفت و تنها ماندم.

یک هفته بعد خواستن نکاح کنن اما شب قبل از همه از خانه فرار کردم و به فیض آباد رفتم و امتحان کانکور را داده به کابل آمدم در راه با یک زن آشنا شدم که با پسرش بود و مه را بردن به خانه دخترش شب ماندم و بعد هم آمدم اینجا بقیه را هم خودت میدانی تمام ای حرف ها را در حالیکه اشک میریخت گفت پس دلیل درد های پناهم همین بود اما بعد از ای مه هستم نمیگذارم بلای سرش بیایه اما او زن و پسر همایش کی بود؟ نی که همو...

-پس او زن و پسر که همراهیت بود مادر و بیادرت نبودن؟

-کی؟

-وقتی اولین بار دیدمت با یک زن و یک پسر بودی فکر کردم او ها فامیلت هستن

-چی وقت؟

-قبل از اینکه در خانه لالا فیصل شان ببینمت

-یعنی از قبل مه را دیده بودی؟

-ها دیده بودم چندین بار به او منطقه رفتم اما پیدایت نتانستم

-درست بگو پویان چی میگی؟ کدام منطقه؟ کدام بیادر و مادر؟

-توضیح میتم

-گوش میکنم

-راستش مه یک روز میرفتم طرف کار که متوجه دختری شدم که

خیلی زیبا و با آن زیبایی خیلی هم ساده بود با یک پسر و یک خانم

نمیدانم اما برش دل دادم در همان بار اول اما از پیشم گوم شد و

بار ها رفتم پیدایش کنم اما پیدا نتانستم بعضا میگفتم حتما رویا بود
اما وقتی در خانه خواهر خودم در خانه مژده دیدمش خیلی متعجب
و خوشحال بودم از دیدنش اما وقتی که میخواستم برش در مورد
عشقم بگویم فقد به خاطر یک سوی تفاهم گذاشت و رفت.

-پویان نی که.....

-بلی تو هستی

-باورم همیشه

-باید باور کنی بفهمی در ای چند ماه چی کشیدم هیچ جای کابل

نماند که نگشته باشم اما پیدایت کده نتانستم

-پس چطو حالی پیدایم کدی؟ و او بچه کی بود؟

-او یک دوستم است از خارج از کشور آمده وقتی عکس تو را در

صفحه گوشیم دید برم گفت.

-عکس مه؟

-بلی از تو، از توی خودخواه که بدون پرسیدن گذاشتی و رفتی

حتی یکبار هم نخواستی بفهمی

-مه خودخواه نیستم

-هستی خیلی خودخواه هستی فقد حس خودت برت مهم بود

-نخیر مه فقد خواستم از تو دور شوم چون تو را با کسی دیگه دیده

نمیتانستم

-فکر کدی در حق مه خوبی کدی؟ ها؟ مه نابود شدم میفهمی؟

-فکر میکنی به مه ساده بود؟ مه هم نابود شدم تو حد اقل از

احساسات مه خبر داشتی اما مه با درد اینکه عاشق کسی دیگه

هستی هر روز نابود میشدم

-چرا یکبار نخواستی بپرسی؟

-نتانستم ترسیدم

-آه پناه آه هر دوی ما را زجر دادی

پناهم گریه میکرد اشک هایش قلبم را تکه تکه میکرد تحمل نداشتم

دست خوده دورش حلقه کردم و محکم در آغوش گرفتمش

-گریه نکن پناهم لطفا تحمل ندارم

-معذرت میخواهم پویان مه را ببخش

-در ای موضوع گناه از هر دوی ماست مه باید برت میگفتم

-لطفا پویان ترکم نکن بخدا دیگه تحمل از دست دادن کسی را

ندارم

-مه جای نمیروم پناه تو جان بخواه مه آماده هستم

با ای حرفم با مشیت به سینه ام زد

-مه میگوم ترکم نکن تو میگی جان مه را بخواه روانی

-ها ها مه روانی؟!!

-ها تو

-فدای قلب پاک و مهربانت پناهم

-خدا نکنه پویان

-پناه

-هممممم

-خیلی خیلی دوستت دارم حتی بیشتر از جانم از همو روز اول که

دیدمت عاشقت شدو خیلی دوستت دارم بی نهایت عاشقت هستم

لطفا همیشه باش جای نرو

-همیشه کنارت هستم

-نمیگی؟

-چی؟

-برم بگو دوستم داری

-خودت میفهمی نیاز نیست بگویم

-میخواهم از زبان خودت بشنوم

-پویان

-جان پویان زندگی پویان

-باید جای صبح آماده کنم

-نخیر اول بگو بعدا برو

-پویان بان بروم

بیشتر در آغوشم محکم گرفتمش اما او تقلا به خاطر فرار داشت

-بگو دوستم داری؟

-نمیگوم

میفهمیدم میشرمه آه مه فدای شرم و حیای دلبرم

-میشرمی؟

-پویاااااان

-کر شدم آهسته خو چرا میشرمی؟ مه شوهرت هستم

-خو اول ایلا کن باز میگوم

تا دست های مه کمی باز قدم فرار کد دیوانه

-پناه دستم برت نرسه

-نمیرسه پویان مه رفتم
عاشق ای کار هایش و دلبری هایش بودم خدا را شکر بابت داشتن
همچین همسر.

#رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_چهاردهم
#نویسنده_پرویز_محمدی

پناه

چقدر جالب بود مگر نه؟ او هم مه را دوست داشت مه هم اما به
خاطر یک حرف از هم ماه ها جدا بودیم حالا که میدانم پویان هم
دوستم داره خیلی خوشحال هستم چون بودن همچین مردی کنارم
به عنوان شوهرم خیلی زیبا بود اما او میخواست برش بگویم
دوستش دارم اما نمیتانم دیدن در چشم هایش و گفتن ای کلمه
سخت بود در حالیکه همسرم بود.

رفتم چای صبح آماده کنم به شوهرم ههههه شوهرم چقدر زود
شد مگر نه؟ دیدروز در حسرتش در آتش عشقش میسوختم و جای
به رفتن نداشتم اما امروز به عنوان پناه پویان ارشد، به عنوان

همسرش برش چای صبح تیار میکنم.

ای اولین چای صبح ما با هم بود که خیلی خوشحال بودم با بودنش
در کنارم میز را چیدم تا میخواستم بروم صدایش کنم که خودش
آمد

-به به خانم قشنگم به همسرش چای صبح آماده کده؟

-نی به ملای مسجد

-چییییی؟!

-خو البته که به تو است بیا بشین نوش جان

-چشم خانمم

کلمه خانمم چقدر برم خوشایند بود او هم از زبان پویانم

-پناهم

-جان

هییییی پناه تو چی میگی ها؟ ای جان از کجا شد؟ اوففففف پناه

-مه صدقه جان گفتنت پناهم

-نوش جان پویان

-پناه

-هممممم

-باز هممم

-پس چی؟

-چرا جان نگفتی؟

-اوففف پویان بگو

-مه بیرون میروم بعد از چای صبح چیزی لازم داری؟

-ها ککو

-دختر تو حالی عروسی کدی شوهر داری فردا پس فردا مادر

میشی هنوز هم ککو میخوری

کلمه مادر چقدر زیباست مگر نه؟ اما با شنیدنش خیلی شرمیده

بودم

-هیچ نیار

-وای خانمی قهر شدی؟

-مهم نیست

-فدای قهرت شوم دلبرم برت میارم

-نمیخواهم

خیلی لجباز هستم مه حالی باید پشیمان شده باشه از گپش از جایش

بلند شد و آمد پیش رویم زانو زد و از دست هایم گرفت مه هم هیچ

ممانعت نکردم

-پناهم لطفا قهر نباش تو همه چیزیم هستی اگه تو ناراحت باشی مه

تحمل نمیتانم

-پس برم میاری؟

-البته میارم عمرم

چقدر زیبا حرف میزد کلماتش چقدر قشنگ است خدا را شکر بابت

داشتن پویان

پویان رفت و مه هم کمی پاک کاری کردم و به چاشت آمادگی گرفتم

اما پویان گفت سری کار است شب برمیگرده تنهایی نان چاشت را

خوردم و بعد هم کمی در خانه گشتم همه جا را دیدم اما ای خانه

واقعا از پویان بود؟

یک اتاق قفل بود مه هم کنجکاو شدم خواستم ببینم اینجا چی است؟

کلید شه پیدا کرده باز کدم نی دیگه خدایا ای چی است؟

یک اتاق خیلی بزرگ به رنگ سفید و همه وسایلش ترکیب از آبی

و سفید و پر از عکس های مه آه پویان چقدر زیبا آماده کرده بود

خیلی متعجب بودم عکس های مه را چطو گرفته بود که اصلا

متوجه نشده بودم؟

صدای دروازه آمد پویان بود حتما زود بیرون شده و دروازه را قفل

کردم تا نفهمه که داخل شدم پویان بود که از سری کار آمده بود

رفتم پیشش

-خوش آمدی پویان

-خوش باشی پناهم خوب هستی؟

-بلی خوب هستم

-خسته که نشدی؟

-نخیر تو باید خسته باشی نی مه

-نخیر خوب هستم

-پس بریم به سالون با هم چای بخوریم

-چشم خانمم

وای مه فدای خانمم گفتنش که خیلی زیبا میگه چای آوردم و با هم

خوردیم و به نان شب آمادگی گرفتم و برنج آماده کدم با سبزی هوا

هم سرد شده بود میز را چیدم و با پویان نان شب را خوردیم

-پناهم

-بلی

-تنها خسته شدی؟

-نخیر پویان کمی پاک کاری کدم تا خسته نشوم

-از تو کی خواسته پاک کاری کنی؟ چرا خوده خسته میسازی؟

-آه پویان خسته چی؟ تو کار کردی باید تو خسته باشی اما هنوز هم در فکر مه هستی.

-با دیدن تو تمام خستگی هایم رفع شد عمرم

چقدر خوب با کلمات بازی میکرد پویانم

-خوب دیگه نوش جان بخو سرد میشه

-دست هایت درد نبینه خانمی خیلی خوشمزه است

-نوش جان پویان

بعد از نان رفتم تا ظرف ها را بشویم و پویان هم کار داشت در

کمپیوتر بعد از ختم ظرف ها رفتم نماز خفتن را ادا کنم بعد از ادای

نماز آمدم دیدم پویان پشت کمپیوتر خواب شده آه مردی مه حتما

خیلی خسته شده

-پویان

-هممم

-پویان

-چی است؟

-بخیز بریم به اتاق

-بان بخوابم

-پویان گفتم بخی اینجا گردننه درد میگیره

-اوففف پناه خسته هستم

-حله بلند شو مثل آدم برو در اتاق خواب شو

بالاخره بلند شد و رفت به اتاق

-تو نمیخوابی؟

-میخوابم

-پس بیا

-تو کمی او طرف بخواب

-پناه گفتم بیا

-مه هم گفتم او طرف بخواب

-سیست بیا

کمی تکان خورد و مه هم دراز کشیدم اگر چی شوهرم بود اما خیلی

ازش میشرمیدم

-پناه

-بلی

-سرم درد میکنه

-میخوای ماساژ بتم

-جدی؟

-ها بیا

سر شه روی زانو هایم گذاشت و مه هم ماساژ میدادم

-پویان

-عشقم

-زیاد خسته میشی سری کار؟

-امروز کار زیاد بود در کمپیوتر کار زیاد داشتم خسته شدم

-زیاد کار نکن

-چرا؟

-خو خسته میشی

-یعنی خانمم نمیخواهه همسرش زیاد خسته شوه

-نی دیگه از او خاطر نی چون زیاد کار کنی زود پیر میشی همیالی

هم از مه خیلی بزرگ هستی

سریع سری خوده بلند کد و به چشم هایم دید

-چی میگی پناه؟ مه پیر هستم؟ پشیمان هستی؟

پویانم ناراحت شد

-نخیر شوخی کدم

-.....

-پویان

-.....

-پویانم

-یکبار دیگه بگو

-پویانم

-فدای پویانم گفتنت شوم

-معذرت میخواهم بخدا شوخی بود

-اما دیگه ایتو شوخی نکن پناه از بین میروم

-چشم

-چشم های زیبایت بی بلا خانمی
-خو حالی بخواب دیگه خسته هستی
-تو هم بخواب خانمم

#رمان_دلبر_بدخشی
##قسمت_پانزدهم
#نویسنده_پرویز_محمدی

امروز یک هفته میشه با پویان در همی خانه هستم که گاهی جنگ
میکنیم و گاهی هم شوخی و خنده اما روز های خوبی است
خوشبخت هستم با بودن در کنار پویان از خدا میخوام او را هیچ
وقت ازم نگیره. امروز با هم رفتیم بیرون تا بعضی وسایل خریداری
کنیم هم خوراکی و هم لباس رفته خیلی خرید کردیم و نان خوردیم و
کمی هم چکر زدیم برف هم باریده بود و من که عاشق برف بودم
برم خیلی خوش گذشت و بعد برگشتیم به خانه. اما پویان یک کاری
برش پیدا شد رفت و گفت زود برمیگردم.
شب شده بود و خیلی هم ناوقت اما خبری از پویان نبود. نگرانش
بودم موبایلش هم خاموش بود خیلی میترسم که بلای سرش نیایه

منتظر بودم اما هیچ خبری نبود آگه بلای سرش آمده باشه چی؟

نخیر خوب فکر کنم تا خوب شوه.

نخیر نیامد کجا رفته؟ خیلی ترسیده بودم یک سو تاریکی و یک سو

نبود پویان خیلی ترسیده بودم از زمان برگشتنش خیلی گذشته بود

اما نیامد بغض کرده بودم و بالاخره اشک ها هم راه خوده پیدا

کرده جاری شدن.

گریه میکردم و از خدا میخواستم ازش محافظت کنه تا اینکه

بالاخره آمد بدون معطل رفته خوده در آغوشش انداختم دست های

خوده دورش حلقه کردم و سری خوده روی سینه اش گذاشتم و

گریه کردم.

-پناه

-کجا بودی ها؟

-پناه گریه نکن لطفا

-هیچ فکر نمی کنی که وقتی دیر میایی مه چقدر نگرانت میشوم

ها؟

-پناه لطفا گریه نکن

-خیلی ترسیدم چرا خبر ندادی؟

-پناه

ازش جدا شدم تازه متوجه زخم های دستش و صورتش شدم نابود

شدم تمام صورتش کبود شده بود و دستش هم بسته شده بود و

سرش هم تحمل دیدن او را در ای حال نداشتم فقد گفتم.....

-پویان

بعد از حال رفتم.....

پویان

با پناه رفتیم خرید و بعد از برگشتن از دفتر برم زنگ زدن باید
بروم پناه را رساندم و رفتم دفتر کار های خوده انجام دادم و وقتی
برگشتن یک موتر سری راه مه گرفت که چندیدن مرد داخلش بود

پایین شدم

-بفرمایین

-تو با دختر مه چی کار داری؟

-دختر شما؟

-بلی پناه

-ههههه دختر تان؟ همان دختری که برش بد قدم میگفتین و برش

ظلم کدین؟

-دخترم است هرکاری دلم شوه همرايش میکنم

-نخیر نمیتانی همرايش کاری کنی

-باید او را ببرم

-کجا؟

-ببین جوان مه به خاطر او دختر خیلی ضرر کدم

-چی ضرری؟

-با مردی که قرار بود ازدواج کنه از او خیلی پول زیاد گرفته بودم

اما ای فرار کد باید برش گردانم تا.....

-تا با او مرد ازدواج کنه؟

-هوشیار هستی

-از روی جنازه مه باید بگذری تا به ناموسم دست بزنی

-ناموس چی؟

-او خانمم است

-هههه خاتم چی؟ او باید برگرده و ازدواج کنه

-پناه خانمم است و ما نکاح کردیم و تو هم حق نداری به ناموسم

دست بزنی

-او را میبرم

-مه تا هنوز نمردم که بخواهی خاتم مه را با خود ببری

سه مرد سرم حمله کدن و خیلی هم بدلت و کوبم کدن و بعد او مرد

گفت...

-ای فقد یک اخطار بود اگه پناه را به مه ننتی از بین میبرمت

نای حرف زدن نداشتم بعدش آنها رفتن و مه هم به فیصل زنگ زدم

و بعد هم مه را برد به شفاخانه یک دستم شکسته بود و سرم هم

زخمی شده بود زخم های صورتم را خونگویم.

با لالا فیصل برگشتیم به خانه که پناه با چشم های اشکی منتظرم

بود بدون درنگ خوده در آغوشم انداخت و گریه کرد خیلی ترسیده

بود و پناه از تاریکی هم خیلی میترسید اما تا سر و صورت مه را

دید از حال رفت.

به کمک لالا فیصل به اتاق بردمش و بعد از تقریبا نیم ساعت به

هوش آمد

-پناهم خوب هستی؟

-پویان تو را چی شده ها؟

-هیچ چیزی نشده عمر مه، مه خوب هستم فقد با موتر تصادف

کردم

نباید خبر شوه که پدرش پشتش میگرده

-خیلی ترسیدم پویان مگر مه در ای زندگی به جز تو کی را دارم؟

-عشق مه لطفا آرام باش ببین مه خوب هستم

رفته در کنارش و در آغوش گرفتمش او هم گریه میکرد لالا فیصل

رفته بود و همتو ما را هم خواب برد.

صبح وقتی به بیدار شدم پناه نبود پایین رفتم که برم سوپ آماده

کده

-صدقه خانم مهربانم شوم

-پویان خوب هستی؟

-کاملا خوب هستم

با هم چای صبح را خوردیم اما باید راهی پیدا میکردم تا پناه را

نجات بتم اما چی؟ باید نکاح رسمی کنیم با لالا فیصل حرف زدم و

قرار شد به گفته مرده و مادر لالا فیصل باید رفته پناه را ازشان

خواستگاری کنم.

امشب قرار شد با مادرم و پدرم به خواستگاری پناه برویم البته از

ازدواج ما فقد لالا فیصل و مرده خبر داشتن تمام. پناه را

خواستگاری کردیم و همه رضایت داشت.

فیصل از همه چیز خبر داشت پس به زودترین فرصت قرار شد

محفل عروسی خوده برگذار کنیم بیشتر به خاطر پناه دوست داشتم
یک محفل کلان بگیریم چون در دفترش خوانده بودم که رویایش
پوشیدن لباس سفید بود و داشتن یک گودی گک بزرگ.

همه کار ها تمام شده بود و لباس و همه چیز آماده بود رفتیم به
خاطر ریظرف هوتل عروسی با پناه، مژده و مژگان و مریم هم بعد
از ای موضوع رفت خارج از کشور.

هوتل را ریظرف کدیم وقتی برگشتن در یک منطقه خیلی پر جمع و
جوش بودیم مه رفته موتر را بیارم اما کاش نمی رفتم وقتی برگشتم
پناه نبود پناهم نبود او را برده بودن و مژده و مژگان هم خیلی
نگران هر سو میدویدن

-پناه کجاست؟

مژده: نمیفهمم پیش ما بود اما یکباره ناپدید شد

-شما کور بودین ها؟ چرا ازش مواظبت نکدین؟

مژگان: لالا همینجا بود اما نمیفهمم کجا رفت؟

-او نرفت بردنش

مژده: چی؟ کی؟ کجا؟

-پدرش او را برد مه را اخطار داده بود

مژده: پس چرا نگفتی؟ اصلا چرا تنها گذاشتیش؟

خدایا حالی چی کنم پناهم رفت باز هم بی پناه شدم حالی چطو

پیدایش کنم؟ به پولیس زنگ زدم و به لالا فیصل شان هم خبر دادم

دیگه همه از حقیقت خبر شدن خاله آصفه و کاکا محمد خیلی از مه

و فیصل قهر بودن که چرا برشان نگفتیم خوب حق داشتن.
تمام کابل را گشتیم اما پناه نبود در به در دنبالش می‌گشتم نمیدانم
چرا قسمت مه فقد دویدن بود!
نمیدانم چرا هر بار پناه را از دست می‌تم؟ آخر چرا؟ پس کی قرار
است که زندگی کنم هم‌رایش و خوشبخت شوم؟ ایبار مشکل تر شده
بود کارم. باید بروم بدخشان قبل از اینکه دیر شود.
فردایش با فیصل، و فرزاد عازم بدخشان شدیم پناه به همه مهم بود
گویا واقعا خواهر واقعی و دختر واقعی ای خانواده باشه به همی
خاطر فیصل و فرزاد هر دو هم‌رایم آمدن دنبال پناه. بدخشان هم
بزرگ بود و کار هم سخت‌تر فقد میدانم که در بهارک زندگی میکردن
اما تا حال ندیدم هیچ بدخشان نیامدم.
رفتیم بهارک و آدرس خانه پدر پناه را پیدا کردیم وقتی رسیدیم
گویا محفل بود اما محفل چی؟ نی که.....
نخیر باید عجله می‌کدم از یک طفل پرسیدیم اینجا چی خبر است
گفتن عروسی است وقتی اسم پناه را آوردن دست و پایم شروع به
لرزیدن کردن اگر دیر شده باشه چی؟ مخفیانه داخل حویلی شدیم
اما پناه نبود از یک طفل پرسیدیم گفت عروس در آرایشگاه است
شب میارنش.
آدرس آرایشگاه را به بهانه یکی از نزدیک های شان گرفته و
رفتیم دروازه را تک تک کردیم که یک دختر جوان باز کرد
-بفرمایین
-با پناه کار داشتیم

-عروس

-بلی

-تا هنوز آماده نشده

-بگو داماد آمده پشتت

-اما آماده نیست

-مه همرایش نکاح میکنم پس مهم نیست برم فهمیده شد

رفت و با پناه و یک دختر دیگر برگشت که پنا با دیدنم چشم هایش

از خوشحالی برق زد و آمد پیشم

-پویان

-خانمم بریم

-بریم

اما او دختر گفت....

-شما کی هستین؟

-مه شوهر پناه

-هههه پناه امروز قرار است ازدواج کنه

-اما قبل از ازدواجش مه میبرمش

-نمیتانی ای کار را کرده

-پس ببین

ما حرکت کدیم فرزاد و لالا فیصل در پیش رو شیشتن و مه و پناهم

در عقب و حرکت کدیم و در اره برگشت به فیض آباد بودیم سری

راه ما را گرفتن چندین نفر بود حتما او دختر برشان خبر داده.

اما ما ایستاد نشدیم خواستیم برگردیم به عقب که یک موتر دیگه از

پشت سر آمد و همراهی شان سلاح بود در کل همه شان مسلح بودن
و ما هم راهی فرار نداشتیم مجبور از موتر پیاده شدیم البته به جز
پناه رو به پدر پناه گفتم
-چی گپ است؟
-او دختر را فرار میتین
-او خانمم است چند بار بگویم نکاح کدیم
-امکان نداره
-داره چون ما دو هفته میشه ازدواج کدیم
-تو به کدام جرات ای کار را کردی؟
و بعد طرف افرادش گفت بگیرین شان و همه سری ما حمله کدن
خیلی کوشش کدیم هر سه ما اما تعداد او ها خیلی زیاد بود و ما را
گرفتن و بعد پدرش سمت موتر رفت
-هوش کنی به زن مه دست نزن
-ببین چطو گرفته و پیش چشم هایت از بین میبرمش
فیصل: هوش کنی به خواهرم آسیب نرسانی
پدر پناه: پیش چشم های هر سه شما از بین میبرمش
هر چقدر تلاش کدیم نشد خوده آزاد کنیم او مرد رفته و پناه را از
ماشین پیاده کد و بعد برش گفت.....
-ببین دختر بد قدم هر سه اینها را پیش چشم هایت از بین میبرم
پناه: نخیر ارباب نکن لطفا هر کاری میخواهی همراهی مه بکن مه
را از بین ببر اما بگذار اینها برون اینها گناهی ندارن
فیصل: چی میگی پناه؟ ها؟

پناه: لطفا بان برون لطفا

به او مرد بی غیرت به خاطر جان ما عذر میکند که پدرش
گفت.....

-خوب یک کاری میکنیم ای دو نفر برون تو و ای شوهرته از بین
میبرم

پناه: نخیر نی بان پویان بروه کاری برش نداشته باش مه را از بین
ببر

چیغ زدم.....

-پناه پیشش عذر نکن بان از بین ببره مرگ بهتر است از اینکه
ببینم تو پیش یکی عذر کنی
پناه: اما به مه جان تو بیشتر اهمیت داره

او مرد گویا قلب نداشت با دختر خودش ایقدر ظالم بود خداوند
لعنتش کنه باید یک کاری کنیم نباید بلای سری پناه بیایه اما او مرد
تفنگ را سمت مه گرفته بود و میگفت اول مه بعد پناه را از بین
میبره پناه گریه داشت قلبم تکه تکه میشد از دیدنش در او حالت تا
اینکه صدای فیر بلند شد.

مرمی به مه اسابت نکرده بود سری خوده با ترس بلند کدم ترس
داشتم از دیدن صحنه مقابل مبادا بلای سری عمرم آمده باشه. اما
کار از کار گذشته بود پناهم آه پناهم مرمی به پناه اسابت کرد و
افتید زمین سریع سمتش دویدم و در آغوش گرفتمش اما او خوب
نبود از بدنش خون میرفت چشم هایش پر از اشک بود نگاه
هایش.....

#رمان_دلبر_بدخشی
#قسمت_شانزدهم(آخر)
#نویسنده_پرویز_محمدی

آه نگاه هایش بوی درد میداد.....
بوی رنج میداد.....
بوی بیچارگی و بی کسی.....
نگاه هایش پر بود از درد های بزرگ.....
نگاه هایش رنگی دیگه یی داشت...
گویا میخواست خداحافظی کند!
بلی نگاه هایش بوی خداحافظی میداد.....
درد داشت بدنش میلرزید و اشک هایش جاری شده بود.
چیغ زدم..
-پنااااااااااااه

اما فقد با چشم های اشکی ستم میدید اشک های مه هم راه خوده
پیدا کده و روی صورت ماهم چکه میکرد...
-پناه پناااااه بخیز ببین پویان آمده بلند شو مه دیگه تحمل ندارم
نمیتانم از دستت بتم بخیز با هم برویم مگر آرزو نداشتی لباس
سفید بپوشی؟ پس بخیز تا برت زیباترین لباس دنیا را بگیرم تو فقد
خوب باش و بلند شو پناه پنااااااه لطفا بلند شو عمرم لطفا...

به شفاخانه منتقلش کردیم به شفاخانه ولایتی شهر فیض آباد و بردنش به عملیات خانه خیلی خون از دست داده بود. ما هم نگران پشت دروازه بودیم اما نخیر زمان به کندی میگذشت خیلی سخت بود واقعا تحملش سخت بود.

بعد از گذشت یک ساعت داکتر ها آمدن و گفتن فعلا خوب است خدایا شکر هزار بار شکر پناهم خوب است از داکتر اجازه گرفته و رفتم داخل اتاق و اما عمرم بی هوش بود خیلی زیبا و آرام چشم های جنگلی اش را بسته بود.

پناه

قرار شد که ما هم مثل دیگر زوج ها ازدواج کنیم یعنی اول خواستگاری که پدر و مادر پویان مه را از کاکا محمد و خاله آصفه خواستگاری کردن و همه چیز آماده بود و اما بعد از اینکه با مژده و مژگان منتظر پویان بودیم یکی از عقب دهن مه محکم گرفت و بعدش هم تمام.

وقتی چشم های خوده باز کردم دوباره همان اتاق، بلی همان اتاق که 18 سال از زندگی خوده در او سپری کردم. اما چرا؟ آخر چطو امکان داره؟ مگر مه از این زندان فرار نکرده بودم؟ پس چطو دوباره برگشتم به همان نقطه؟ آه خدایا آخر چی وقت مه هم میتانم خوشبخت باشم؟ چی وقت میتانم زندگی آرام داشته باشم؟

چرا این همه بدبخت هستم؟ دروازه باز شد و قامت ارباب نمایان شد، همان ارباب که ناسلامتی پدرم بود چقدر جالب!!!!
-به به خانم پناه
-چطو پیدایم کدی؟
-فکر کدی نمیتانم پیدایت کرده؟ خدا را شکر کن که تا حال زنده هستی فقد باید کاری که یک سال قبل ازش فرار کردی را حالی انجام بتی
-چی کاری؟
-ازدواج
-مه در قید نکاح یکی دیگه هستم
-پویان ها؟ اما مه به ای دروغ شما باور ندارم
-پویان را از کجا میشناسی؟
-مگر برت نگفته؟
-چی را؟
-اینکه او شب چقدر لت و کوب شد مه برش اخطار دادم اما او جدی نگرفت
-شما به او حال رسانده بودینش؟
-بلی حالا آماده باش تا فردا نکاح تو بسته شوه
بعد هم بلند شد و رفت آه خدا مگر میشود وقتی یک زن در قید نکاح یکی دیگه باشه با یکی دیگه نکاح کنه؟ پس ای چی سرنوشتی است؟ وقتی در قید نکاح پویان هستم، وقتی قلبم و زندگیم بند او است چطو میتانم با یکی دیگه نکاح کنم؟ خدایا خودت

بزرگ هستی برم کمک کن.

صبح وقت مه را به آرایشگاه بردن اما نوبت نبود و مه هم منتظر بودم تقریباً بعد از چاشت بود که میخواستن مه را آراسته کنند، آراسته کنند به خاطر نکاح، در حالیکه در قید نکاح یکی دیگه هستم مگر به کدام زبان برشان بگویم مه نکاح شده هستم با یکی دیگه بلی با پویانم....

از پویان گفتم آه پویانم میدانم حالا در به در پشت مه میگردی و دیوانه شدی کاش سرنوشت ما اینگونه نبود، کاش میشد با هم خوش و آرام باشیم پویانم، اما همیشه گویا سرنوشت ما وصال نیست.

تازه آرایشگر میخواست مه را آراسته کند که یکی آمد گفت داماد پشت پناه آمده در حالیکه آماده نشده بودم بلند شده راهی بیرون شدم اما با پویانم رو به رو شدم با همان سیاه چال ها. گفت بریم خانم مه هم رفتم همراهش لالا فرزاد و لالا فیصل هم بودن و همه با هم راهی فیض آباد شدیم.

اما در سری راه ما را گرفتن و پویان با لالا فیصل و لالا فرزاد پایین شدن اما او ها خیلی زیاد بودن و بعد ارباب آمده مه را از موتر پایین کد خیلی برش عذر کدم تا کاری همراهی شان نداشته باشه اما گفت باید مه و پویان را از بین ببره میخواست به پویان شلیک کنه.

خوده پیش روی پویان انداختم و مرمی هم به مه اصابت کرد و بعد درد را حس کردم و افتیدم زمین.

پویانم چیغ میزد پناه میگفت.....

آه بمرم برت پویان کاش هرگز قدم در زندگی تو نمی گذاشتم از
روزی که مه وارد زندگی تو شدیم هر روز یک مشکل داری و برت
درد دادیم اما ای درد خیلی طاقت فرسا است برم دیدن اشک های
تو.....

خیلی سخت است وقتی ببینی همسرت و مردِ زندگی اشک میریزه
مه تحمل دیدن اشک در سیاه چال های او را نداشتم خیلی سخت
بود. آه پویانم پناه فدای چشم های سیاهت شوه که اشک میریزه.
کاش میموردم اما تو را در ای حالت نمی دیدم، کاش میموردم اما
نمیدیدم اشک میریزی، کاش اصلا میموردم و قدم در زندگی تو نمی
گذاشتم.

پویان بود که با حال آشفته و پریشان، با لباس های کهنه و پاره،
مو های پریشان و لب های ترک خورده دنبالم میگشت و اسمم را
صدا میزد پنااه پناaaaaااه.....

اما کاری کرده نمیتانستم فقد از یک جایی تماشا میکردم و پویانم
به هر در میزد و مه را صدا میکرد اما حالتش قلبم را تکه تکه
میکرد دیگه تحمل نتاستم و سریع دویدم سمتش و صدا زدم
پویاااااان.....

و چشم های خوده باز کردم که پویانم پیشم بود و در شفاخانه

بودیم

-پناهم

-پویان

-خوب هستی؟

-خوب هستم پویانم اما مه را ببخش بابت این همه مشکل که به تو

ایجاد کردم

-هوش کنی پناه، هوش کنی ای حرف را دوباره تکرار نکنی تو

همسرم هستی پناهم هستی میفهمی؟

خوب بود مردی مثلی پویان همسرم بود و همرايش قرار بود یک

عمر را سپری کنم.

در دست هم وارد سالون عروسی شدیم کلی مهمان بود و همه ما

را میدیدن و چقدر خوشحال بودم از اینکه پویان همسرم است با

پویان ازدواج کردم و حالا در همان خانه که نکاح ما بسته شده بود

یعنی همان خانه که بیشتر از یک هفته با پویانم زندگی کرده بودم

حالا در همان خانه با هم زندگی میکنیم.

ای خانه را پویان به هر دوی ما خریده بود و حالا هم در همین

خانه هستیم البته در اتاق قبلی ما نی بلکه در همان اتاقی که پر بود

از عکس های مه، حالا پر شده بود از عکس های جوهره یی ما و

شده بود آشیانه ما.

مهم نیست چقدر درد کشیدی فقد بدان روزی به پایان می رسد،

سخت ترین درد ها هم میگذرد و بالاخره به خوشبختی میرسی.

هر چقدر هم روز های تاریک را سپری کرده باشی پس امید داشته

باش و به خدا توکل کن چون بعد هر تاریکی روشنی است.

من دختری که برش بدقدم میگفتن و ازش نفرت داشتن حالا به
آروزی خود یعنی وکیل شدن رسیده و با مردی مثلی پ.یان زندگی
میکنه.

شش سال از ازدواج ما میگذرد و پویان هم در شرکت خود شان
کار میکرد و مه هم حالا شده بودم یک وکیل و این آروزم بود تا از
حق مظلوم ها دفاع کنم و حالا برش رسیدم.

و ثمره ازدواج ما یک دختر و یک پسر است، دیار که چهار سال
سن داره و پیمان که تازه یک ساله شده.

لالا فیصل و لالا فرهاد با خانم های خود در همان خانه قبلی زندگی
میکنن و اما کاکا محمد با خاله آصفه سه سال میشه با لالا فرزاد و
مژگان رفتن به کانادا و در آنجا زندگی میکنن.

و مریم که بعد از عروسی مطمئن شدم عاشق پویان بود او هم با
لالا فرزاد شان در کانادا زندگی میکنه.

عسل و الهام و علی هم بیشتر پیش ما میباشن و علی هم همیشه
میگه مه با دیار ازدواج میکنم.

و عسل هم میگه کاش پیمان بزرگ میبود تا همرايش ازدواج
میکدم و پیش شما میبودم و الهام که مثل همیشه فقد عاشق
خرابکاری بود.

از ارباب و دختر هایش هیچ خبری ندارم که کجا هستن و چی
میکنن؟ فقد ارباب چند روزی در زندان بود خاطر زخمی کردن مه
اما با واسطه خوده خلاص کد و دیگه خبری ازش ندارم.
گذشته از اینها فعلا زندگی و فامیل کوچک خودم برم مهم است،

فامیل چهار نفره خودم با پویانم و یک بچه گک و دخترم و اما
خیلی از پدر و مادر پویان خواستیم تا با ما زندگی کنن اما
نخواستن.
این هم بود از داستان زندگی پر از درد و رنج پناه.....

پایان

#نویسنده_پرویز_محمدی

(نوت: السلام علیکم و رحمت الله و برکاته خدمت همه شما عزیزان
و علاقمندان رمان و داستان بعد از خیلی وقت دوباره با یک رمان
جدید خدمت شما برگشتم امیدوارم که از مطالعه رمان لذت برده
باشید ممنون همه بخاطر حمایت های تان در هر وضعیت زنده گی
من حمایت کردید سپاس!❤️🤝)

#نویسنده_پرویز_محمدی📖

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library